

فرهنگی، اجتماعی
سال سوم
شماره ۲۳
جلد ۱۴۰۴
ژانویه ۲۰۲۵

دریگیر



دریچه

فرهنگی، اجتماعی | سال سوم | شماره بیست و سوم | پری ۱۴۰۴ | ژانویه ۲۰۲۶

صاحب امتیاز: مکتب دریچه

مدیر مسئول: آرزو رحیمی

سر دبیر: اهورا بخارایی

ویراستار: ا.ا. ب

گروه نویسندگان: آرزو رحیمی، رضا رستمی،
حبیبه فروغ، حسن آتی، مروارید، حسنا، مریم،
آرزو یوسفی، منیره، مهدی امینی، مروارید،
عاتکه احمدی، زهرا جعفری، نیلوفر، حکمت
مانا، مریم رحیمی

وبسایت:

www.darichaschool.com

ایمیل:

info@darichaschool.com

فیس بوک:

facebook.com/darichaschool

اینستاگرام:

@darichaschool

نشانی دفتر:

3biggin Crt, 405, North York, on, M4A1M1, Canada

شماره تلفن:

+16474677188



بخش کودک

خورشیدگرفتگی کامل چیست؟

سیاره چیست؟

رادین و غول بنفش

نوبت بازی

زاغ خوش آواز

مریم و نقاشی ها

شاهزاده خوشبخت

آخر جویبار کجاست؟

بخش نوجوان

از دشت‌ها تا احساسات
نان خشک، ترافیک و یاد مزار
جابه‌جایی مرزهای انسانی در جنگ
میان اشک و لبخند
شخصیت‌پردازی در داستان کوتاه برگشت
کویر
بازپس‌گیری ونوس
روایتِ خلاقانه میانِ دوستیِ انسان و شیء
راه دشوار آموزش؛ از دایکندی تا لندن
آن خود کوچک‌ترم
سقوط شخصیت‌ها
قدم زدن امروز برایم شبیه مکاشفه بود

سلاام

کودکان و نوجوانان عزیز و مهربان!

امیدواریم در هر کجای این دنیای پهناور که هستید، دل و چشم‌های‌تان پر از نور باشد. در این روزهای که گاهی تاریکی به سراغ‌مان می‌آید، آرزو می‌کنیم «کرمک‌های شب‌تاب» آگاهی و امید، راه مهربان بودن و مسیر خوش حالی را برای ما روشن کنند.

عزیزان من! می‌دانیم که هنوز درهای مکاتب در افغانستان به روی دختران ما بسته و هنوز سنگینی این بغض در قلب‌های ما باقی است. یادمان باشد که ما فرزندان روشنایی هستیم و باید استوارتر از همیشه بایستیم. قوی بودن ما در همین کارها و گام‌های کوچک اما مهم است: این که درس‌های‌مان را با پشتکار بخوانیم، مراقب سلامتی و تغذیه‌مان باشیم، بازو و همراه هم باشیم و اجازه ندهیم ناامیدی بر ما پیروز شود.

فراموش نکنیم که ما در این جا مثل یک خانواده‌ی بزرگ هستیم؛ خانواده‌ای که اعضای آن در دورترین

نقاط دنیا هم که باشند، با رشته‌های محبت و صمیمیت به هم متصل‌اند. مجله‌ی دریچه همان‌طور که از نامش پیدا است، با نشر آثار شما نازنینان هر صبح رو به دنیایی از امید و نوید و زیبایی‌ها باز می‌شود. این جا مفر و مامنی امن برای آموختن و آموختاندن برای همه‌ی ما است.

ما مشتاقانه منتظر هستیم که مقالات، خاطرات، داستانک‌ها، عکس‌ها و نقاشی‌های زیبای شما را دریافت و در صفحات مجله‌ی خودتان منتشر کنیم. همراهی و حضور شما، همیشه قوت قلب و اصلی‌ترین دلیل ایستادگی ما تا این‌جای کار بوده است. امیدواریم در هر شماره از دریچه، موضوعات آموختنی و آموزشی جدیدی از هم بخوانیم و ببینیم و یاد بگیریم و در یک کلام، در کنار هم رشد کنیم.



بخش اول

کودک



خورشید گرفتگی کامل چیست؟

آیا تصور کرده‌اید که در وسط یک روز آفتابی، ناگهان آسمان مثل شب تاریک شود؟ این دقیقاً همان اتفاقی است که در زمان یک «خورشید گرفتگی کامل» رخ می‌دهد. این پدیده یکی از شگفت‌انگیزترین نمایش‌های طبیعت در آسمان است.

در طول گرفتگی چه می‌بینیم؟

۱. تاریکی ناگهانی: آسمان به قدری تاریک می‌شود که ستاره‌ها و سیاره‌ها در وسط روز نمایان می‌شوند.
۲. حلقه آتش (تاج خورشیدی): وقتی ماه خورشید را کاملاً می‌پوشاند، لایه بیرونی جو خورشید که به آن «تاج» (anoroc) می‌گویند، به صورت یک هاله درخشان و سفید دور ماه دیده می‌شود.
۳. تغییر رفتار حیوانات: حیوانات اغلب گیج می‌شوند؛ پرندگان به آشیانه‌های خود بازمی‌گردند چون فکر می‌کنند شب شده است و جیرجیرک‌ها شروع به آواز خواندن می‌کنند.
۴. کاهش دما: با قطع شدن نور خورشید، دمای هوا به سرعت چند درجه کاهش می‌یابد و نسیم خنکی وزیدن می‌گیرد.

چرا خورشید گرفتگی کامل نادر است؟

اگرچه ماه هر ماه به دور زمین می‌چرخد، اما مدار آن کمی شیب دارد؛ بنابراین همیشه دقیقاً با خورشید در یک خط قرار نمی‌گیرد. خورشید گرفتگی کامل معمولاً هر ۸۱ ماه یک‌بار در جایی از کره زمین رخ می‌دهد، اما قرن‌ها طول می‌کشد تا دوباره در یک نقطه مشخص از زمین تکرار شود.

خورشید گرفتگی چگونه رخ می‌دهد؟

خورشید گرفتگی زمانی اتفاق می‌افتد که ماه دقیقاً از بین زمین و خورشید عبور کند. با اینکه خورشید بسیار بزرگ‌تر از ماه است، اما چون ماه به زمین نزدیک‌تر است، در آسمان به اندازه خورشید دیده می‌شود و می‌تواند جلوی نور آن را کاملاً بگیرد. وقتی این اتفاق می‌افتد، ماه سایه‌ای بزرگ روی بخش‌هایی از زمین می‌اندازد. افرادی که در مرکز این سایه (که به آن «مسیر گرفتگی کامل» می‌گویند) قرار دارند، شاهد تاریک شدن کامل آسمان خواهند بود.

نکات ایمنی
بسیار مهم

هرگز نباید مستقیماً و با چشم غیرمسلح به خورشید نگاه کنید، حتی زمانی که بخش زیادی از آن پوشانده شده است. نور خورشید می‌تواند به سرعت به چشم‌های شما آسیب دائمی بزند. برای تماشای حتماً باید از:

عینک‌های مخصوص خورشید گرفتگی (دارای تأییدیه ایمنی) یا روش‌های غیرمستقیم مانند «دوربین سوراخ سوزنی» (rotcejorp elohniP) استفاده کنید.

نکته: عینک‌های آفتابی معمولی به هیچ‌وجه برای تماشای خورشید گرفتگی کافی نیستند.

سیاره چیست؟

سیاره‌ها اجرام بزرگی در فضا هستند که به دور ستاره‌ها می‌چرخند. در منظومه شمسی ما، هشت سیاره وجود دارد که همگی به دور خورشید در گردش هستند.

چرا پلوتو دیگر سیاره نیست؟

در سال ۲۰۰۶، دانشمندان تصمیم گرفتند پلوتو را در دسته «سیاره‌های کوتوله» قرار دهند. پلوتو شرط اول و دوم را داشت، اما چون سیار کوچک است و مسیر مدارش پراز اجرام یخی دیگر است، نتوانسته شرط سوم (پاکسازی مسیر) را برآورده کند.

سه شرط اصلی برای سیاره بودن

بر اساس قوانین انجمن بین‌المللی اخترشناسی، یک جرم آسمانی برای اینکه "سیاره" نامیده شود، باید هر سه شرط زیر را داشته باشد:

۱. دور خورشید بگردد:

باید در مداری مشخص به دور ستاره ما (خورشید) حرکت کند.

۲. شکل گرد داشته باشد:

باید به قدری بزرگ و سنگین باشد که نیروی گرانش (جاذبه) خودش، آن را به شکل یک توپ یا کره درآورده باشد.

۳. مسیر خود را پاکسازی کرده باشد:

یعنی باید به قدری بزرگ باشد که در مسیر مدارش، اجرام کوچک‌تر دیگر را با جاذبه خود جذب کرده یا به بیرون پرتاب کرده باشد تا مسیرش خلوت شود.

انواع سیاره‌ها در منظومه شمسی

سیاره‌های ما به دو گروه تقسیم می‌شوند:

سیاره‌های سنگی (درونی):

عطارد، زهره، زمین و مریخ. این‌ها کوچک‌تر هستند و سطحی سفت و سنگی دارند که می‌توان روی آن‌ها ایستاد.

غول‌های گازی و یخی (بیرونی):

مشتری، زحل، اورانوس و نپتون. این‌ها بسیار بزرگ هستند و بیشتر از گاز و یخ ساخته شده‌اند و سطح جامدی ندارند.

حقایق کوتاه و جالب

سیاره‌ها از خودشان نور ندارند و فقط نور خورشید را بازتاب می‌دهند.

هر سیاره با سرعت متفاوتی حرکت می‌کند؛ هرچه سیاره به خورشید نزدیک‌تر باشد، سریع‌تر به دور آن می‌گردد.

به جز عطارد و زهره، بقیه سیاره‌های منظومه شمسی حداقل یک ماه (قمر) دارند که به دور آن‌ها می‌چرخد.

کودکان شیرین، در هر فصل از مجله دریچه با یک سیاره آشنا می‌شوید. امیدوارم لذت ببرید.

تکلیف در خانه: یک نقاشی زیبا از کره زمین بکش و برای ما بفرست!

رادین و غول بنفش



رادین، پسر بچه‌ای بود با موهای ژولیده و پیراهن راه‌راه آبی، از بوی کاغذ کهنه و گرد و غبار متنفر بود؛ اما آن شنبه صبح، در یک صفحه‌ی کهنه گیر افتاد. چطور؟ حالا برایت می‌گویم!

کتاب‌فروشی‌ای بود با قفسه‌های چوبی قدیمی، درست کنار یک نانواپی شلوغ و یک ساعت‌سازی که خیلی مرموز بود. این کتاب‌فروشی از عمه‌اش بود. عمه‌ی رادین که همیشه یک عینکِ گرد روی نوک بینی‌اش می‌گذاشت، بالبخندی مهربان گفت:

«رادین جان، لطفاً این کتاب‌ها را به ترتیب الفبا در قفسه بچین!»

رادین آهی کشید و پرده‌های غبارآلود کتاب‌فروشی را کمی تکان داد. کتابی با جلد چرمی قدیمی را از صندوقی بیرون کشید. روی جلد کتاب هیچ نامی نبود؛ فقط نقش یک کلید طلایی با زیبایی تمام روی آن حکاکی شده بود. می‌درخشید.



وقتی رادین آن را باز کرد، با چشمان پر از تعجب دید که کلمات روی صفحه‌های کتاب مثل هزاران مورچه‌ی کوچک سیاه، در حال جابه‌جا شدن‌اند. از میان این کلمات متحرک، صدایی ضعیف و هراسان شنیده شد؛ انگار از دور دست می‌آمد:

«کمک! پل شکسته است!»

رادین کنج‌کاو شد. انگشتش را روی صفحه گذاشت و ناگهان کاغذ زیر انگشتش گرم و نرم شد؛ درست مثل آب. دستش فرو رفت، بعد آرنجش و با یک «وووووش» بلند و سریع، دنیای گرد و غبارآلود در یک ثانیه محو شد.



رادین چرخید و چرخید و با یک «ئپ» کوچک، روی چمن‌های آبی رنگ و درخشان فرود آمد.

سرش را بلند کرد و دید مرد کوچک با نگرانی به او خیره شده است. مرد کاغذی با صدای نازک و لرزان گفت: «اوه! خوشحالم که بالاخره آمدی، ای انجنیر بزرگ! دریاچه‌ی رنگ طغیان کرده و پادشاهی قصه‌ها در خطر است!»



رادین دستش را در جیب هودی‌اش برد، ابزار انجیری نداشت؛ اما یک خریطه‌ی نبات همراهش بود. او به سمت دریاچه‌ی رنگ نگاه کرد. آن‌جا آب نبود؛ سیلابی از حروف و نشانه‌های نگارشی مثل ویرگول و علامت‌های تعجب جریان داشت. مشکل اصلی در وسط دریاچه ایستاده بود - جوهرک.

جوهرک، موجودی بزرگ و بدخلق بود که شیه یک تالاب بنفش موی‌دار با شش چشم به نظر می‌رسید. درست وسط راه نشسته بود و مثل یک مانع عمل می‌کرد. چون جوهرک راه را بسته بود، دریاچه طغیان کرده و قصه‌ها روی چمن‌های آبی سرازیر شده بودند.

مرد کاغذی که پشت کفش رادین پنهان شده بود، با صدای لرزان گفت: «او گریه می‌کند. جوهرک غمگین است و اشک‌هایش باعث سیل شده.»

رادین به لبه‌ی رودخانه رفت. غول با صدای بلندی هق‌هق می‌کرد: «من خیلی گرسنه‌ام! تمام قصه‌های این کتاب درباره‌ی سبزیجات است! من از قصه‌ی کلم‌برو کلی متنفرم.»



رادین به خریطه‌ی نبات نگاه کرد. آن‌ها خوش‌رنگ بودند و قطعاً سبزیجات نبودند. فریاد زد: «هی! آقای جوهرک! این را امتحان کن.»

او یک نبات را پرتاب کرد. نبات در هوا چرخید و - تَلپ - درست داخل دهانِ بازِ غول افتاد. جوهرک فوراً گریه کردن را پس کرد. شش چشمش از تعجب درخشید.

زمزمه کرد: «مثل رنگین کمان... رنگارنگ است.»

جوهرک آخرین نبات را بلعید. ناگهان رنگ بنفش او شروع به درخشیدن کرد؛ مثل کهکشان‌ی از ستاره‌ها. با خنده گفت: «احساس می‌کنم سبک شده‌ام.»

او با خوشحالی به سوی خانه‌اش قدم برداشت. با رفتن جوهرک، دریاچه دوباره به جریان افتاد و حروف به جای اصلی‌شان برگشتند.

مرد کاغذی فریاد زد: «تو موفق شدی! زود باش، انجیر بزرگ! قبل از این که ناوقت شود، باید برگردی!»

رادین کششی در کمرش احساس کرد. در دنیای واقعی، عمه‌اش صندوق کتاب‌ها را جابه‌جا می‌کرد. صدایش مثل رعد و برق از دور می‌آمد: «رادین؟ هنوز آن‌جایی؟»

رادین به سمت حروف لغزنده پرید؛ همه‌چیز تار شدند و چمن‌های آبی و غول بنفش درخشان ناپدید گشتند.

«تپ!»

رادین پلک زد. دوباره روی کف دکان نشسته بود و کتاب چرمی روی زانویش قرار داشت. به دستش نگاه کرد؛ هیچ رنگی روی پوستش نبود، اما یک لکه‌ی کوچک سفید از نبات روی شستش باقی مانده بود.

عمه‌اش از گوشه‌ی دکان آمد و گفت: «چقدر ساکت بودی، رادین! حتماً غرق خیال‌بافی شده بودی.»

بعد دستش را داخل جیب برد و یک نبات به او داد.

رادین لبخندی زد و نبات را در دهانش گذاشت؛ چشم‌هایش را بست و از مزه‌ی شیرین نبات لذت برد. کتاب را در بلندترین قفسه گذاشت. می‌دانست جایی میان صفحه‌های آن کتاب، جوهرک در حال خوردن بهترین شیرینی زندگی‌اش است.



نوبت بازی



پیروزی مثل گرمای کوچکی زیر پوستم نشسته است. حس می‌کنم بزرگ‌تر شده‌ام؛ نه به اندازه‌ی دنیا، فقط به اندازه‌ی امروز. با لبخند به سمت دوستم می‌روم. غنیمت‌ها را نشانش دادم. منتظر شدم برق نشسته در نگاهش را ببینم، اما او فقط نگاهم کرد. بعد آرام گفت: «دست درد نمی‌کنه؟» نگاهم افتاد به انگشت‌هایم. یکی شان سرخ شده بود؛ خط باریکی از خون، خیلی کم به سمت پایین انگشت شره کرده بود.

گفتم: «نه... چیز مهمی نیست.» او نه لبخند زد و نه موترک برداشت، فقط گفت: «من دوست داشتم موترک نارنجی می‌گرفتی.» حرفش آرام بود، اما چیزی درون سینه‌ام شکست. نه بلند و ناگهانی؛ مثل ترک برداشتن یک لیوان شیشه‌ای. موترک هنوز در دستم بود. سنگین‌تر از قبل. دستم را پشت سرم پنهان کردم. حالا کودکستان برای لحظاتی جای آرام‌تری شده بود. نمی‌دانم چرا، اما برای اولین بار دوست داشتم بازی زودتر تمام شود تا برگردم به خانه.

چند روزی است که به کودکستان می‌روم. هر صبحی که از در وارد می‌شوم، صداها مثل پرنده‌های بی‌قرار از بالای سرم رد می‌شوند؛ خنده، دویدن. بوی پنسل‌های رنگی که هنوز نو مانده‌اند و کتابچه‌های دست‌نخورده شش‌هایم را پر می‌کنند. ارتباط گرفتن با دیگران را کم‌کم یاد گرفته‌ام. دوستی هم پیدا کرده‌ام؛ بی‌مقدمه و یک‌دفعه‌ای. یک روز کنارم نشست و بی‌آن‌که چیزی بگوید، موترک کوچکش را جلو و عقب برد. همان‌جا فهمیدم که می‌شود کنار بعضی آدم‌ها، در سکوت دوست بود. من کودکستان را بی‌نهایت دوست دارم. هر شب با بی‌قراری می‌خوابم و هر صبح با اشتیاق بر می‌خیزم تا دوباره به همان مکان بروم. همان‌جا که دیوارهای رنگی‌اش و پنجره‌هایی که آفتاب را نصف می‌کنند، قلبم را به تپش‌های بیشتری وا می‌دارند و آن لحظه‌ای که مربی اسم مان را صدا می‌زند، دنیا را دودستی به من تقدیم می‌کند. اما دوستم، نه. او همیشه با مکث می‌آید؛ انگار دلش جا مانده باشد. وقتی حرف از بازی می‌شود، فقط نگاه می‌کند.

قانون عجیب این‌جا «وقت بازی» است؛ زمانی کوتاه، و یک سطل بزرگ که اسباب‌بازی‌ها را در آن می‌ریزند. بعد همه با هم هجوم می‌برند طرف اسباب‌بازی‌ها. هر که زودتر برسد، چیز بهتری برمی‌دارد. هر که دست‌های تندتری داشته باشد، بیشتر می‌برد. روزهای اول، من و دوستم از این روال بی‌خبر بودیم. گوشه‌ای می‌نشستیم. پاها جمع، دست‌ها روی زانو و چشم‌هایمان لرزان. دیگران مثل موج جلو می‌رفتند و با دست‌های پُر برمی‌گشتند. ما فقط نگاه می‌کردیم و لبخندهای کوچکی رد و بدل می‌کردیم. امروز اما، چیزی فرق کرده است. زنگ که خورد، قلبم کمی تندتر زد، از شوق امتحان کردن.

با خودم گفتم: «شاید این بار نوبت من شده.»

قدم برمی‌دارم و نزدیک‌تر می‌شوم. دست‌هایم جلو می‌روند، آرام و مطمئن. دیگران شلوغ می‌کنند، همدیگر را پس می‌زنند، جیغ می‌کشند. اما من تمرکز را نگه می‌دارم. چند موترک کوچک نصیبم می‌شود. چند تکه‌ی پازل که گوشه‌هایشان صاف است. همه را جمع می‌کنم، بی‌سروصدا، بی‌فریاد. نفس عمیقی می‌کشم. حس

قدم برمی‌دارم و نزدیک

تر می‌شوم. دست‌هایم

جلو می‌روند، آرام و مطمئن.

دیگران شلوغ می‌کنند، همدیگر را

پس می‌زنند، جیغ می‌کشند. اما من

تمرکز را نگه می‌دارم. چند موترک

کوچک نصیبم می‌شود. چند تکه‌ی پازل

که گوشه‌هایشان صاف است. همه را

جمع می‌کنم، بی‌سروصدا، بی‌فریاد. نفس

عمیقی می‌کشم. حس پیروزی مثل گرمای

کوچکی زیر پوستم نشسته است.

اثر: ایوان کریلف
مترجم: حضرت وهریز

زاغ خوش آواز



بخت و اقبال یک زاغ گل کرد و پارچه‌ی پنیری را از پیش خانه‌ی کسی یافت. پنیر را با منقار گرفت و رفت خوشحال بر شاخچه‌ای نشست. قصد داشت آن را بخورد. تصادفی روباه گرسنه‌ای از آن جا می‌گذشت. چشم روباه به زاغ افتاد و با دیدن پنیر آب دهنش جمع شد. روباه خواست حيله‌ای کند تا پنیر زاغ را به دست بیاورد. رو به زاغ کرد و گفت: «به‌به! چه زاغ زیبایی! چه منقار خوش‌رنگی! چه پره‌ای قشنگی! افسوس که جانوران جنگل نمی‌دانند، این زاغ مقبول آیا آواز خوبی هم دارد، یا نه. چون هیچ‌کس هنوز صدای این زاغ را نشنیده است. اگر آوازش مانند تمام بدن زیباییش خوب باشد، او را فوری به عنوان ملکه‌ی جنگل انتخاب می‌کنند.

همین دیگر... کیست که خوشش نیاید تعریف و توصیف بشنود؟ هر کس اگر باشد، این زاغ از جمله‌ی آنانی نبود که از شنیدن تعریف خودش بدش بیاید. همان بود که بی‌فکری عاقبت کار، منقارش را باز کرد تا سرود بخواند. سخت نیست حدس بزنیم که با باز کردن دهن زاغ، چه اتفاقی افتاد.

حدس‌تان درست است: پنیر از دهن زاغ پایین افتاد و روباه با جستی آن را در هوا قاپید.

روباه که برای رسیدن به پنیر آن همه نقشه کشیده و آن همه صبر کرده بود، به مراد دل خود رسید. او بعد از خوردن پنیر، لب‌هایش را لیسید و رو به زاغ گفت: «آوازت بد نیست. اگر کمی عقل هم می‌داشتی، امروز گرسنه نمی‌ماندی!»

به این ترتیب، زاغ ابله که تحسین‌شنیدن افسونش کرده بود، بخت آن روزش را از دست داد.

از تحسین دیگران
همیشه شادمان
نشویم. شاید آنها
چشم به پنیر ما
دوخته‌اند.

مریم و نقاشی‌ها

نویسنده: حسنا

«اونو پایینی، شب
است و دیگیش روز. اونو
یکیش زن است، یکیش کاکا،
یکیش بچه و دیگیش باببه گک
است. او سرخ هم جن است. و اونو
بالا چیست؟ هممم... او آفتاب و
درخت است، خانه گکا داره و
ستاره گک‌های خُرد. او
هم گل خشک شده.»



مریم دخترک پنج ساله‌ای است با موهای فرفری که در دنیای عجیب و رنگی خودش، مثل یک پروانه‌ی صورتی‌رنگ پرواز می‌کند. مطمئنم اگر واقعاً پروانه می‌بود، دقیقاً همین رنگ می‌بود؛ چون این رنگ را بیشتر از هر رنگ دیگری دوست دارد. و اگر فقط یک‌بار او را ببینید، به راحتی حرفم را باور می‌کنید. موهای فرفری‌اش طوری است که انگار فرشته‌ها هنگام خواب، آن را لای انگشت‌های‌شان می‌پیچانند، و صدای خنده هایش آن قدر دوست‌داشتنی و دل‌نشین است که انگار خدا خودش آن را بوسیده است.

گونه‌های گلابی‌اش با گل رنگ شده و چشم‌های قهوه‌ای‌اش، که به غسل روشن می‌مانند، با شربت‌های بهشت رنگ آمیزی شده‌اند. او بسیار زیرک و کنجکاو است. درباره‌ی هر چیزی سوال می‌پرسد؛ سوال‌هایی که گاهی برای‌شان جوابی وجود ندارد. یک‌بار از من پرسید: «گل چرا گل است؟» و من نمی‌دانستم چه جوابی به یک طفل پنج ساله بدهم تا قانع شود.

گفتم: «خوب، چون گل با گل بودن زیبا است.»

صبح‌ها وقتی از خواب بیدار می‌شود، می‌آید پیش من و می‌گوید: «عمه، مه پشت آمدم.»

من می‌گویم: «در این صبح وقت چرا آمدی؟ چه کاری داری؟»

می‌گوید: «آمدم کتاب‌ها و نقاشی‌هایت را ببینم.»

یک روز صبح طرف منظره‌ی اتاقم، که برایش تازه بود و هنوز ندیده بود، نگاه کرد و با تعجب گفت: «وای عمه، اینا چیست دگه؟»

گفتم: «خودت خو دیدی، بگو چه است؟»

می‌خواستم بفهمم این تصویرها و نقاشی‌ها در فکر و دنیای کودکانه‌اش چه معنا و مفهومی دارند.

به دیوار نگاه کرد و گفت: «اونو پایینی، شب است و دیگیش روز. اونو یکیش زن است، یکیش کاکا، یکیش بچه و دیگیش باببه گک است. او سرخ هم جن است. و اونو بالا چیست؟ هممم... او آفتاب و درخت است، خانه گکا داره و ستاره گک‌های خُرد. او هم گل خشک شده.»

خیلی تعجب کردم. چند دقیقه از ته دل خندیدم و با خودم گفتم: «وای مریم جانم، تو چه دنیای قشنگ، پاک و ساده‌ای داری!»

پرسید که درست حدس زده یا نه. دلم می‌خواست برایش درباره‌ی همه‌ی آن تصویرها و نقاشی‌ها حرف بزنم. با چشم‌های آهویی و لبخند دلبرانه‌اش، با صورت سفید و گونه‌های گل‌رنگش، منتظر بود تا شروع کنم.

این‌طور آغاز کردم:

«آن نقاشی بالا اسمش "شب پرستاره" است. آن آفتاب نیست، مهتاب است. یک نقاشی مشهور در تمام دنیاست که آدم‌های زیادی دوستش دارند. سال‌های خیلی قبل، توسط هنرمندی به اسم "ون‌سان ونگوگ" کشیده شده و حالا در یک موزیم نگهداری می‌شود.»

مریم پرسید: «چرا انسان‌ها آن نقاشی را دوست دارند؟»

گفتم:

«هر کسی به دلیلی دوستش دارد. مثلاً من دوستش دارم؛ چون زیبا و متفاوت است و هر بار که نگاهش می‌کنم، آرام می‌شوم. شاید کسی دیگر دوستش داشته باشد؛ چون یک اثر قدیمی و باارزش است. نقاشی‌های پایینی که شب و مهتاب، روز و غروب‌اند،

حرف خاصی ندارند. من به تاریکی شب و رنگ سرخ‌گون غروب علاقه داشتم؛ برای همین نقاشی‌شان کردم. آن نقاشی ای که آدمک سرخ دارد، جن نیست. یک تصویر خیالی است عزیزکم، که از روی یک عکس دیگر نقاشی کرده‌ام. تصویر آدم‌هایی که می‌بینی، هر کدام‌شان اسم دارند؛ بالایی، یا همان باب‌ه گکی که گفتم، اسمش فئودور داستایفسکی است. یک نویسنده‌ی خوب، محبوب، مشهور و بسیار ارزشمند که در روسیه به دنیا آمده و همان‌جا از دنیا رفته است. من کتاب‌های زیادی از او دارم و خوانده‌ام.»

مریم با عجله به کتاب‌هایم نگاه کرد. چند ثانیه میان‌شان گشت و بعد با ذوق گفت: «عمه، اونه پیدا کردم.»

طوری گفت که انگار افتخار بزرگی به دست آورده باشد. بعد گفتم: «تصویر پایین، اسمش کافکا است؛ یک نویسنده‌ی آلمانی. وقتی دو اثرش، "مسخ" و "نامه به پدر" را خواندم، احساس نزدیکی و درک کاملاً واقعی از او داشتم.»

مریم پرسید: «در نامه به پدرش چه نوشته بود؟» گفتم: «احساس تنهایی می‌کرد. خواسته بود با نامه نوشتن حالش خوب شود و در آن، اتفاق‌های روزمره یا شاید تمام زندگی‌اش را قصه کرده بود.»

بهرتر از این جواب ساده، چیزی برایش نداشتم. «پایین‌تر، آن مردی که کلاه دارد، اسمش صادق هدایت است؛ یک نویسنده‌ی ایرانی که در شهر پاریس زندگی می‌کرد. کتاب‌هایش مشهور است و خیلی دوستش دارم، هرچند کم‌تر از او خوانده‌ام، اما باز هم کلمات زیادی از او یاد گرفته‌ام.»

مریم به تصویرها نگاه می‌کرد و به حرف‌هایم گوش می‌داد. احساس می‌کردم با یک دختر بزرگ و عاقل حرف می‌زنم. با چهره‌ای حیرت‌زده، کنجکاو و مرموز، گاهی به من نگاه می‌کرد و گاهی به دیوار و تصویرها.

ادامه دادم: «آخری، آن زن اسمش فروغ فرخ‌زاد است. یک شاعر ایرانی که خیلی دوستش دارم. عاشق شعرهایش هستم و دوست دارم روزی مثل او شعر بگویم.»

مریم پرسید: «عمه، شعر چیست؟» گفتم: «همان است که وقت خواب برایت می‌خوانم. یادت هست چه می‌خوانم؟»

با خنده‌ای شیطنت‌آمیز گفت که نه و خندید. گفتم: «همان شعری که برایت خوانده‌ام: دخترک من ناز داره / دخترک من خواب داره / دخترک، دخترک من سفیدبرفی است / دخترک من شاه‌دخت کوچولو است.»

مریم گفت: «هاا، یادم آمد عمه؛ یعنی او شعر است؟» گفتم: «بلی، جان عمه.»

بعد گفت: «چرا پس او گله اونجه چسپاندی؟ تو خو گفته بودی گل‌ها ره نکنم، پس چرا خودت کنیدی؟» و با همان نگاه شیطنت‌آمیز، طوری نگاهم می‌کرد که انگار من اشتباهی کرده باشم.

گفتم: «جان عمه، چون خود شاخه‌ی گل شکسته بود، من هم آوردمش اتاقم و به دیوار چسپاندم. حالا جایش امن است؛ حتا اگر خشک شود.»



«آن نقاشی بالا اسمش "شب پرستاره" است. آن آفتاب نیست، مهتاب است. یک نقاشی مشهور در تمام دنیا است که آدم‌های زیادی دوستش دارند. سال‌های خیلی قبل، توسط هنرمندی به اسم "ونسان ونگوک" کشیده شده و حالا در یک موزیم نگهداری می‌شود.»

مریم پرسید: «چرا انسان‌ها آن نقاشی را دوست دارند؟»

شاهزاده خوشبخت

اثر: اسکار وایلد
مترجم: آرزو رحیمی



شاهزاده خوشبخت گفت:

«هر روز که می بینم مردم شهر رنج می کشند، قلب سربی من ذوب می شود و اشک می ریزد. اما خوشحالم که می توانی کمک کنی. زمستان رسید و باد سرد شهر را پوشاند. قایق باز کوچک احساس سرمای زیادی کرد و بال هایش یخ زد. هنوز در کنار شاهزاده ماند و به دستور او به فقرا کمک می کرد.

شاهزاده خوشبخت گفت:

«دوست کوچک من، تو باید به مصر بروی و با دوستان باشی. اما تو تا به حال وفادار بوده ای و بسیاری را خوشحال کرده ای.» قایق باز پاسخ داد:

«من نمی توانم بروم. هنوز کسانی هستند که به کمک ما نیاز دارند.» سرانجام، سرمای زمستان قایق باز را از پای درآورد و او روی پای شاهزاده مرد. شاهزاده خوشبخت قلب سربی خود را دید که شکسته و از هم جدا شده است.

در همان لحظه، فرشته ای آمد و گفت:

«این دو چیز ارزشمندند: قلب شکسته و پرنده کوچک. آن ها به بهشت می روند.»

فرشته قایق باز و قلب شاهزاده را با خود برد. مردم شهر هرگز نفهمیدند که چگونه شاهزاده و پرنده ی کوچک، زندگی شان را بهتر کرده اند. اما هر زمان که کسی به فقیران کمک می کرد، انگار عشق شاهزاده و فداکاری قایق باز دوباره زنده می شد.

و این گونه بود که «شاهزاده خوشبخت» نه تنها در زندگی، بلکه حتا پس از مرگ، شادی و محبت را به دیگران هدیه داد.

سلام دوستان کوچک!

داستان شاهزاده هنوز تمام نشده! می خواهید بدانید چه اتفاقی برای قایق باز و شاهزاده می افتد؟ حتما در شماره ی بعدی مجله با ما همراه باشید تا ادامه ماجرا را بخوانید!

و حالا چند کار خانگی سرگرم کننده برای شما داریم:

- یک نقاشی از شاهزاده خوشبخت و قایق باز کوچک بکشید.
- یک کارت مهربانی برای یکی از دوستان یا اعضای خانواده درست کنید و یک پیام محبت آمیز رویش بنویسید.
- داستان کوتاه خودتان را بنویسید که یک شخصیت با قلب طلائی به دیگران کمک می کند.

بالای شهر، روی یک ستون بلند، مجسمه ای از شاهزاده خوشبخت ایستاده بود. او کاملاً با ورقه های نازک طلای خالص پوشیده شده بود و دو یاقوت درخشان به جای چشم داشت و یک یاقوت سرخ بزرگ روی دسته شمشیرش می درخشید.

او واقعاً بسیار تحسین می شد. یکی از اعضای شورای شهر که می خواست شهرت هنری پیدا کند، گفت:

«او به زیبایی یک عقربه بادی است.» اما اضافه کرد: «فقط کمی مفید نیست.» زیرا نگران بود که مردم او را غیرعملی بدانند، که در واقع چنین نبود.

یک شب، پرنده کوچکی به نام قایق باز از بالای شهر عبور کرد. دوستانش شش هفته پیش به مصر پرواز کرده بودند، اما او مانده بود، زیرا عاشق زیباترین نی ها بود. او در اوایل بهار، وقتی دنبال یک پروانه زرد بزرگ می دوید، با او آشنا شده و به قد و قامت ظریفش جذب شده بود.

پس از اینکه دیگر قایق بازها در پاییز رفتند، او احساس تنهایی و خستگی کرد. به شهر پرواز کرد و مجسمه شاهزاده خوشبخت را دید که می گرید. قایق باز کوچک از دیدن او پر از دلسوزی شد. شاهزاده گفت:

«وقتی زنده بودم و قلبی انسانی داشتم، نمی دانستم اشک چیست، زیرا در کاخ سانس سوسی زندگی می کردم، جایی که غم اجازه ورود نداشت. حالا که مرده ام، تمام رنج و مصیبت شهر را می بینم و با اینکه قلبم از سرب ساخته شده، نمی توانم جلوی گریه ام را بگیرم.»

او از قایق باز خواست تا یاقوت بزرگ روی شمشیرش را به پسر بچه ای فقیر ببرد که مادرش نمی توانست به او غذا بدهد. قایق باز موافقت کرد که یک شب بماند و به شاهزاده کمک کند، حتا اگر قرار بود به مصر پرواز کند.

شاهزاده خوشبخت به قایق باز گفت:

«بین آن پسر بچه فقیر در حیاط خانه اش نشسته و گرسنه است. یاقوت سرخ روی شمشیرم را بگیر و به او بده.»

قایق باز کوچولو پرواز کرد، یاقوت را برداشت و به دست پسر بچه فقیر رساند. پسر بچه از خوشحالی گریست و مادرش هم شاد شد. بعد از آن، شاهزاده خوشبخت دوباره به قایق باز گفت:

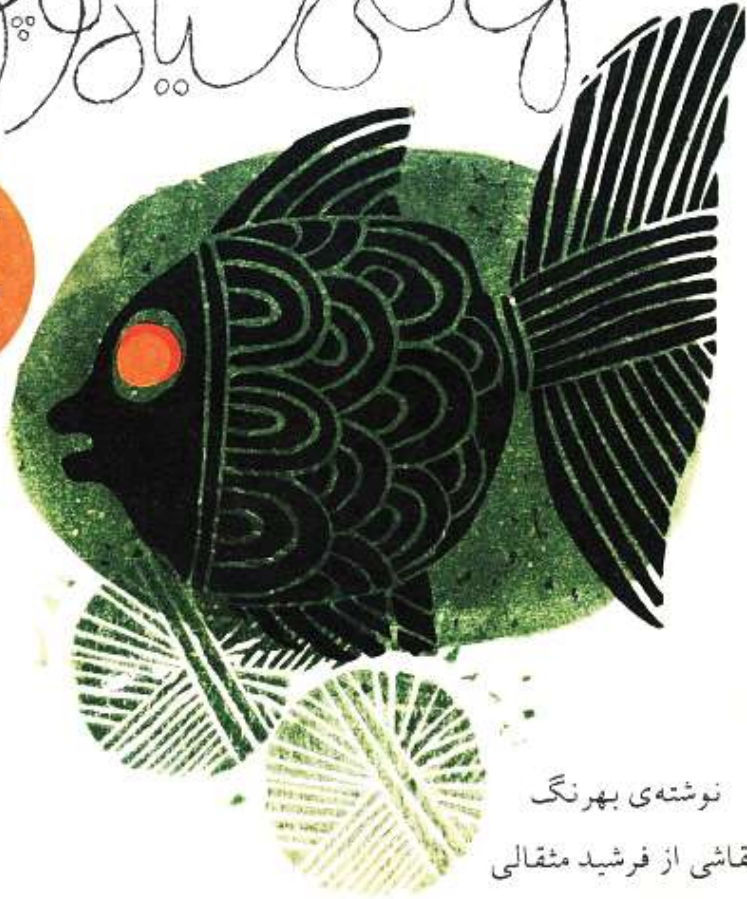
«به آن دخترک فقیر که در اتاق کوچک خود مریض است نگاه کن. او هیچ پتو و غذایی ندارد. طلای روی من را کمی جدا کن و به او بده.»

قایق باز به سرعت برگشت و ورقه های طلای بدن شاهزاده را جدا کرد و به دخترک رساند. مادر و دخترک خوشحال شدند و برای قایق باز دعا کردند.

شب ها گذشت و قایق باز در کنار شاهزاده ماند، حتا وقتی باد سرد پاییزی شروع شد و دیگر دوستانش به مصر پرواز کرده بودند. او فهمیده بود که کمک کردن به فقرا، خوشحالی واقعی است.

ماهی سیاه کوچولو

برنده‌ی
جایزه نمایشگاه بولون
ایتالیا ۱۹۶۹
برنده‌ی جایزه بین‌الملل
براتیسلاوا چکسلواکی
۱۹۶۹



نوشته‌ی بهرننگ
نقاشی از فرشید مثقالی

این داستان،
دعوتی‌ست به پرسش
و تفکر درباره‌ی نپذیرفتن
زیستنی که گاهی بی‌آنکه
بفهمیم، به ما تحمیل کرده‌اند و
تنها از سر عادت، آن را ادامه می
دهیم. امیدوارم «ماهی سیاه
کوچولو» را بخوانید و از
خواندنش لذت ببرید.

آخر جویبار کجاست؟

(یادداشتی کوتاه درباره‌ی داستان «ماهی سیاه کوچولو»، اثر صمد بهرنگی)

نویسنده: زهرا جعفری

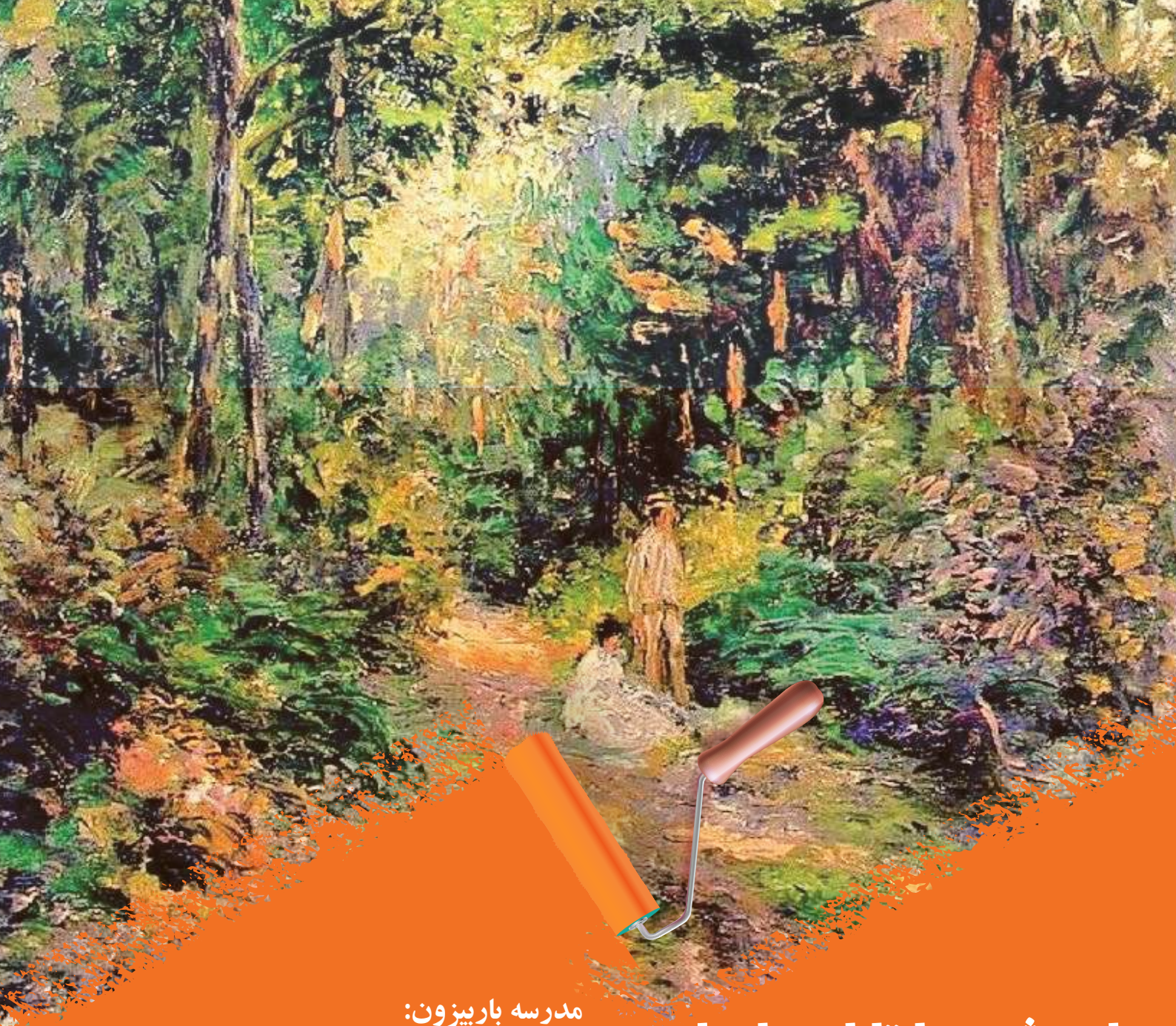
نقل قولی از این کتاب:
«ماهی سیاه کوچولو گفت: "آخر
مادر جان، مگر نه این است که هر
چیزی به آخر می‌رسد؟ شب به آخر
می‌رسد، روز به آخر می‌رسد؛ هفته،
ماه، سال...
این را فهمیده‌ام که بیشتر ماهی‌ها،
موقع پیری شکایت می‌کنند که
زندگی‌شان را بی‌خودی تلف کرده
اند. دائم ناله و نفرین می‌کنند و از
همه چیز شکایت دارند. من می
خواهم بدانم که، راستی‌راستی
زندگی یعنی این که توی یک تکه جا،
هی بروی و برگردی تا پیر بشوی و
دیگر هیچ، یا این که طور دیگری هم
توی دنیا می‌شود زندگی کرد؟»

ماهی سیاه کوچولو، ماهی کوچکی‌ست که به همراه مادرش، مانند هزاران
ماهی دیگر، در جویبار کوچکی زندگی می‌کند. روزی تصمیم می‌گیرد که
از جویبار جدا شود و دریا را کشف کند... قصه‌ی «ماهی سیاه کوچولو» تنها
روایت سفر یک ماهی نیست؛ بلکه داستان بیداری اندیشه و نافرمانی از
وضعیت تحمیل شده است.
آنچه او را از دیگر ماهیان متمایز می‌کند، قدرت تفکر و اراده‌ی اوست.
روزی ماهی کوچولو به این فکر می‌افتد که آخر آن جویبار کجاست و در
دنیا بی‌فراوتر از آن جویبار، چه چیزهایی وجود دارد؟
زمانی که تصمیمش را با مادرش و دیگران در میان می‌گذارد، با مخالفت و
تمسخر مواجه می‌شود. آن‌ها سعی می‌کنند تا منصرفش کنند؛ اما ماهی سیاه
کوچولو، با وجود همه‌ی مخالفت‌ها و دشواری‌ها، سفر خود را آغاز می‌کند.
این داستان، دعوتی‌ست به پرسش و تفکر درباره‌ی نپذیرفتن زیستنی که
گاهی بی‌آنکه بفهمیم، به ما تحمیل کرده‌اند و تنها از سر عادت، آن را ادامه
می‌دهیم. امیدوارم «ماهی سیاه کوچولو» را بخوانید و از خواندنش لذت ببرید.

بخش دوم

نوجوان





مدرسه باریزون:

بازگشت به واقعیت تنها با ظهور «مدرسه باریزون» و بعدها «دریافت‌گری» (امپرسیونیسم) بود که منظره‌ها بالاخره به خاطر خودشان دیده شدند. هنرمندان مدرسه باریزون (بین دهه‌های ۱۸۳۰ تا ۱۸۷۰) ترکیب‌بندی‌های آرمانی، تاریخی یا اساطیری رایج در دانشگاه‌های هنر را کنار گذاشتند و به سراغ صحنه‌های روزمره رفتند. آن‌ها با به تصویر کشیدن رودخانه‌ها، جویبارها و چمنزارها، سعی داشتند دنیای طبیعی را در خالص‌ترین شکل خود نشان دهند و بر زیبایی آرام زندگی روستایی و تأثیرات ظریف نور و جو تأکید کنند.

بسیاری از این آثار در جنگل «فونتین‌بلو» در نزدیکی روستای باریزون خلق شدند. این جنگل با مسیرهای پرپیچ‌و‌خم و درختان بلند، الهام‌بخش هنرمندان بود تا مستقیماً در دل طبیعت (نقاشی در فضای باز) کار کنند. به این ترتیب، برای اولین بار، منظره نه نمادین بود و نه صرفاً استعلائی؛ بلکه به یک تجربه ملموس و زیسته تبدیل شد.

از دشت‌ها تا احساسات؛ تاریخچه‌ای کوتاه از هنر منظره‌سازی

مترجم: حسن آتی

در بخش بزرگی از تاریخ هنر، منظره‌ها به خودی خود دارای اهمیت نبودند. در شرق، منظره‌ها صرفاً بازنمایی ساده از واقعیت نبودند؛ بلکه تجسمی از نظم معنوی جهان یا «طریقت» محسوب می‌شدند. در دوران نوزایی (رنسانس) نیز منظره‌ها معنای مستقل و ذاتی نداشتند و تنها به عنوان پس‌زمینه‌ای برای کادربندی داستان‌های انسانی و شخصیت‌های اصلی به کار می‌رفتند.

عصر رومانتیسیسم و مفهوم والایی با ظهور جنبش رومانتیسیسم آلمانی، منظره‌ها بار دیگر از سطح یک تصویر فراتر رفتند. آن‌ها مفهوم «والایی» را تداعی می‌کردند؛ صحنه‌های وسیع و حیرت‌انگیزی که احساسات غرور ملی را برمی‌انگیخت و بازتاب‌دهنده امیدها و تنش‌های سیاسی آن دوران بود.



ژان-فرانسوا میله، «منظره خزانی با گله‌ای از فیل مرغ‌ها»، ۱۸۷۲-۱۸۷۳، رنگ روغن روی بوم. نیویورک، موزیم متروپولیتن هنر

به گفته امیل زولا، نویسنده و منتقد فرانسوی: «هنر چیزی نیست جز گوشه‌ای از طبیعت که از دریچه یک روح و شخصیت دیده می‌شود.» این دوگانگی — منظره به عنوان یک فضای فیزیکی و همزمان عاطفی — به سنگ بنای رویکرد انقلابی آن‌ها در هنر مدرن تبدیل شد.

ژان فرانسوا میله و معنای ذاتی در تابلوی «**منظره پاییزی با گله بوقلمون‌ها**» اثر ژان فرانسوا میله، بیننده دعوت می‌شود تا وارد قاب نقاشی شده و بوقلمون‌ها را تا بالای تپه دنبال کند. همه چیز نشان از پاییز دارد: علف‌ها طراوت خود را از دست داده‌اند و درختان تقریباً برهنه هستند. میله و دیگر نقاشان این سبک، نه فقط طبیعت، بلکه خود زندگی را در واقعیت آن بیان کردند. در این مرحله، منظره دارای معنای مستقل شد و عناصری مانند آب‌وهوا، نور و فضا، درک ما را از اثر هدایت می‌کردند.

دریافت‌گری و فراتر از آن تمرکز بر نور و بافت، زیربنای جنبش دریافت‌گری (امپرسیونیسم) را بنا نهاد. این هنرمندان با ادامه راه پیشینیان خود، نشان دادند که واقعیت یک منظره دوگانه است:

۱. بازتابی از واقعیت بیرونی و فیزیکی.
۲. بومی برای بیان واقعیت‌های درونی، شخصی و روان‌شناختی.

در «جلوه خزان در آرژانتوی»، کلود مونه زبان بصری مکتب باریزون را بازتاب می‌دهد و می‌گذارد نور، ابرها و درختان در سطح بازتابنده آب حل شوند. ضربه‌های کوتاه و نقطه‌گذارانه قلم‌موی او این عناصر را به دریافت‌هایی سیال بدل می‌کند، گویی قطره‌هایی در رودخانه‌اند. اما در حالی که چنین جلوه‌های جوی واقعیت فیزیکی صحنه را تداعی می‌کنند، مونه تنها به ثبت مادیت بسنده نمی‌کند. تارِ تصویر، لرزش ضربه‌های قلم‌مو و ازهم‌گسیختگی فرم‌ها، حسی از لحظه‌ای گذرا را می‌آفرینند؛ لحظه‌ای آن‌گونه که هنرمند آن را احساس کرده است، نه فقط آن‌گونه که دیده می‌شود. بیننده و نقاش هر دو به درون صحنه کشیده می‌شوند: سوز خفیف هوای خزان را حس می‌کنند و نسیم خزان را می‌شنوند که از میان درختان زردشونده می‌گذرد و رود را فراتر از قباب تصویر هدایت می‌کند. آنان در حرکت، حس و صدا غوطه‌ورند؛ بر کرانه رود ایستاده‌اند، دگرگونی نور را می‌نگرند و تغییر فصل را احساس می‌کنند.

اما جریانی پنهان دیگر نیز در کار است: این نقاشی که از قایق-آتلیه مونه در حومه به سرعت صنعتی‌شونده آرژانتوی ترسیم شده، واکنش روانی او را به جهانی در حال دگرگونی ثبت می‌کند. پاریس در پس‌زمینه سر برمی‌آورد موتیفی تکرارشونده در امپرسیونیسم جایی که دودکش‌های کارخانه در کنار رود قد می‌کشند و ریتم زندگی شتاب می‌گیرد. از این‌رو، حس حرکت نقاشی دیگر تنها از طبیعت برنمی‌خیزد؛ بلکه بازتاب

آهنگ فزاینده زندگی شهری است که برخلاف ریتم فصلی کار کشاورزی در آثار ژان-فرانسوا میله با فراسیدن خزان کند نمی‌شود. در میان این هیاهو، تنها هنرمند و بیننده‌اند که بی‌حرکت می‌مانند؛ حرکت طبیعت و، در دوردست، جنب‌وجوش شهر را نظاره می‌کنند. این جنبش بی‌قرار و حس ناپایداری منظره مونه را به چیزی فراتر از صحنه‌ای خزان بدل می‌کند؛ به بازتابی از جهان مدرن شتابان، جایی که سکون چیزی بیش از دریافتی گذرا نیست.

به‌واسطه آثاری از این دست و بسیاری دیگر، از جمله «خرمن‌ها: خزان» میله، «خزان، مسیر در میان جنگل» از کامیل پیسارو، و «منظره خزان» از ونسان ون‌گوگ نقاشی منظره سرانجام به جایگاهی که سزاوارش بود دست یافت. آنچه زمانی صرفاً پس‌زمینه یا نمادی تمثیلی به‌شمار می‌آمد، به تلاشی برای ثبت جهان طبیعی در ناب‌ترین شکلش بدل شد و سپس به «دریافتی» که فصلی گذرا و حسی زودگذر، حال‌وهوا و لحظه‌ای را در حافظه مهر می‌کرد. برای این هنرمندان، منظره دیگر فقط صحنه‌ای برای مشاهده نبود، بلکه تجربه‌ای زیسته بود که می‌توانست هم واقعیت فیزیکی جهان و هم عواطف گذرایی را که برمی‌انگیزد بیان کند. و در خزان، آن هنگام که طبیعت در آستانه دگرگونی می‌ایستد، آنان سوژه‌ای ایده‌آل یافتند تا ناپایداری را بازتاب دهند و حس‌های دگرگون‌شونده خود زندگی را فراخوانند.







عکاس: حسن آتی

نان خشک، ترافیک و یاد مزار

قبلاً شنیده بودم یک ملی‌بس بسیار کلان در تونل های سالنگ گیر کرده و مسافران از خفگی مرده اند. پس با خود گفتم: «خدایا! شکر که حداقل در سالنگ، میان کوه گیر نکرده ایم.»

دوباره نشستم میان دو پیرزن. خدا را شکر هوا سرد شده و دیگر آدم‌ها کم‌تر بوی بد می‌دهند. به چهره ی بشاش دخترک کوچکی که پیش رویم، روی یک بشک‌ه‌ی زرد نشسته است نگاه می‌کنم. لبخند می‌زنم، اما چشمان درشتش را از من می‌دزد. یاد دختر جوان خوشحالی می‌افتم که ظهر ستم لبخند زد. جواب لبخند را باید با لبخند داد. در دلم آرزو می‌کنم کاش آن کودک هم این را می‌دانست.

دوباره غرق خواندن کتاب می‌شوم. به صفحه‌ی صد و بیست و هفت رسیده بودم که ایده‌ای به ذهنم رسید. برای انجامش دیر شده بود، خیلی دیر. حسرت خوردم و کتاب را بستم. میزان راهی که طی می‌کنم در حد همان پانزده یا ده صفحه است. هنوز نتوانسته‌ام بیست صفحه را کامل کنم، چون غرق گوش دادن به مکالمه‌های مسافران می‌شوم. این‌ها را باید جایی نوشت؛ بالاخره یک روزی به کار خواهند آمد. شاید دوستی خواست کتابی بنویسد، یا دوست دیگری فیلمنامه ای؛ احتمالاً به چند مکالمه‌ی واقعی و زنده نیاز خواهند داشت.

مثلاً امروز وقتی دو نفر می‌خواستند روی یک چوکی بنشینند، کلینر رو به آن‌ها کرد و گفت: «دل تنگ نباشه، جای تنگ نیست.» حالا آن

را برای شما نوشتم.

آن روز، پشت گوسی به دوستم می‌گفتم، کابل اصلاً ترافیک ندارد. تا حالا در عمرم پشت ترافیک سنگینی نمانده‌ام، جز یک‌بار در ماهی‌پر که حدود شش ساعت طول کشید. شش ساعت در باران، گرسنه، سرد و خسته، در تاریکی دره‌ای که بوی بنزین چند صد متر همه جایش را گرفته بود، گیر کرده بودیم. یک‌بار از موتر پیاده شدم؛ نزدیک بود باد پرتم کند داخل دره. پدرم آن‌جا بود و دستم را گرفت. مثل کابوس می‌ماند.



دوباره غرق خواندن کتاب می‌شوم. به صفحه ی صد و بیست و هفت رسیده بودم که ایده ای به ذهنم رسید. برای انجامش دیر شده بود، خیلی دیر. حسرت خوردم و کتاب را بستم. میزان راهی که طی می‌کنم در حد همان پانزده یا ده صفحه است. هنوز نتوانسته ام بیست صفحه را کامل کنم، چون غرق گوش دادن به مکالمه‌های مسافران می‌شوم. این‌ها را باید جایی نوشت؛ بالاخره یک روزی به کار خواهند آمد. شاید دوستی خواست کتابی بنویسد، یا دوست دیگری فیلمنامه ای؛ احتمالاً به چند مکالمه‌ی واقعی و زنده نیاز خواهند داشت.

دوباره روی چوکی کز کردم و خوابیدم.

وقتی بیدار شدم، کابل بودیم. هوای دل‌پذیر بعد از باران، نسیم سردی داشت و ماه در آسمان صاف، درخشان می‌تابید. در تنها نانوایی باز کارته چهار توقف کردیم. بله، بالاخره بعد از آن همه کوفتگی، نان خشک افغان‌ها فراموش نمی‌شود. واقعاً مصرف نان خشک در افغانستان زیاد است. نان را می‌شود با همه چیز خورد: با انگور، با سیب، کشمش، با آب انار گازدار، با قابلی پلو و هر غذای دیگری که فگرش را بکنید، حتا فرنی. تا نان خشک باشد، افغان‌ها زنده و سیر خواهند ماند.

مدام به این فکر می‌کنم، اگر روزی از این کشور رفتم، توقع نان خشک را چه کسی برآورده خواهد کرد؟ همین حالا که در کابل هستم، یاد نان مزاری می‌کنم. پدرم نانی می‌آورد که اسمش کوماچی بود و خیلی دوستش داشتم. شبیه نان ساندویچی‌های ایرانی، اما از نوع مزاری‌اش؛ شکلش فرق می‌کرد، اما پُفی بود و مناسب ساندویچ.

بعد از ظهر روز دوشنبه داشتم در کوچه قدم می‌زدم که صدای اذان آمد. نزدیک غروب بود. دلم یک‌دفعه‌ای برای مزارشریف و صدای اذان مسجد کنار خانه‌مان تنگ شد. روزهایی که باغچه را آب می‌دادم و بوی خاک و گل‌های میخک در فضای خانه‌مان می‌پیچید، روی تخت می‌نشستم و آن صدای آشنای اذان همیشه از بلندگوی مسجد پخش می‌شد. گاهی دختر همسایه هم به من می‌پیوست و با هم غیبت می‌کردیم، بعد هوا تاریک می‌شد و او را به زور راهی خانه‌اش می‌کردم.

اکنون بساط لباس‌های زمستانی را پهن کرده‌ام و مدام دور خودم می‌چرخم؛ جمع نمی‌شوند تا صبح. کابل هر روز سردتر می‌شود. برایش نوشته بودم، به اندازه‌ی خزان منتظر دیدنش خواهم بود. اما حالا خزان هم دارد تمام می‌شود. باید از برف می‌نوشتم؛ تا برف دیگری که معلوم نیست خواهد بارید یا نه.

۵۵

بعد از ظهر روز دوشنبه داشتم در کوچه قدم می‌زدم که صدای اذان آمد. نزدیک غروب بود. دلم یک‌دفعه‌ای برای مزارشریف و صدای اذان مسجد کنار خانه‌مان تنگ شد. روزهایی که باغچه را آب می‌دادم و بوی خاک و گل‌های میخک در فضای خانه‌مان می‌پیچید، روی تخت می‌نشستم و آن صدای آشنای اذان همیشه از بلندگوی مسجد پخش می‌شد. گاهی دختر همسایه هم به من می‌پیوست و با هم غیبت می‌کردیم، بعد هوا تاریک می‌شد و او را به زور راهی خانه‌اش می‌کردم.

۵۶





اخراج همه‌گانه

روز اول امروز نیز همانند هر روز دیگری در این شش ماه گذشته، خالی، سردرگم و کسل کننده است. صبح را با یک صبحانه‌ی ساده شروع می‌کنم و سپس ناچار می‌شوم به این فکر کنم که امروزم را چگونه بگذرانم. چه کار کنم؟ چه بخوانم و در نتیجه‌اش چه یاد بگیرم؟ تا جایی که به یاد می‌آورم، در تمام این مدت، این روزمره‌گی و بیهوده‌گی بخشی از لحظه‌های عمر من در پاکستان بوده است. هرچند روشن است که زمان باارزشی دارم تا صرف یادگیری و بهبود خودم کنم و در حقیقت نیز چنین می‌کنم، اما با این همه، بی‌انگیزه‌گی مغمومی در این محیط وجود دارد که گاه‌به‌گاه گریبان مرا نیز می‌گیرد. تصمیم گرفته‌ام امروز ادامه‌ی درس کامپیوترم را گوش بدهم و در پایان روز، هر اتفاقی را که می‌افتد بنویسم. با خودم می‌گویم: هر چه شد، در زمان حال خواهم نوشت. هر چه بادا باد!

ساعت دوازده را نشان می‌دهد و من به پیام صوتی‌ای گوش می‌دهم که از صبح تا حالا دست به دست شده و اکنون به مادرم و سپس به من رسیده است. پیام از عملیات اخراج مهاجران بدون سند از بُروری — همین جایی که من هستم — خبر می‌دهد و گفته می‌شود که از ساعت دوازده‌ی همین روز، پلیس‌ها پس‌کوچه‌ها و سرک‌ها را پر خواهند کرد و مردم را به هیاهوی مرز و جنگی که جریان دارد، خواهند فرستاد. اندکی مضطرب می‌شوم و با خود می‌اندیشم که با صنف‌های بعدازظهرم چه کنم؟ قرار است صنف جریان داشته باشد یا همه را برای امروز رخصت می‌دهند؟ البته با خودم می‌گویم: اغلب شاگردان ما مهاجرند و مدرک ندارند؛ آن‌ها نخواهند آمد و در نهایت، از طرف آکادمی نیز اطلاعیه‌ی رخصتی پخش خواهد شد.

با استادی که همکار و دوستم است تماس می‌گیرم. او نیز چون ویدیوها را دیده و از وضعیت متشنج کوچه‌ها و مردم باخبر است، می‌گوید، تا چهارونیم بعدازظهر امروز صبر می‌کنیم. اگر آکادمی تصمیم گرفت رخصت ندهد، با اداره تماس می‌گیریم و می‌گوییم که ما آمده نمی‌توانیم. هر دو بر همین تصمیم موافقت می‌کنیم و منتظر می‌مانیم. کوچه و سرک تقریباً خالی از ره‌گذر است و گه‌گاه خانواده‌ای در انتهای خالی کوچه از دروازه‌ای بیرون می‌شود و من حدس می‌زنم به خانه‌ی یکی از نزدیکان‌شان، در جایی به‌جز مری کالونی، می‌روند. به خودم اطمینان می‌دهم که امروز به همین منوال خواهد گذشت. پلیس با موترهای باربری و کاستر می‌آید و خانه‌ها را دانه‌به‌دانه می‌گردد. هنوز به کوچه‌ی ما نرسیده‌اند، اما امروز اگر نه، فردا خواهند رسید. ما پنهان خواهیم شد یا مانند ده‌ها خانواده‌ی دیگر، به خانه‌ی نزدیکان‌مان خواهیم رفت. سپس دنبال خبر و احوال پلیس در فیسبوک می‌گردم. همان ویدیوهای امروز صبح همه‌جا پخش شده است؛ تنها این که اضطراب مردم را کسی به تصویر نکشیده و سکوت کوچه‌ها را کسی نمی‌بیند.

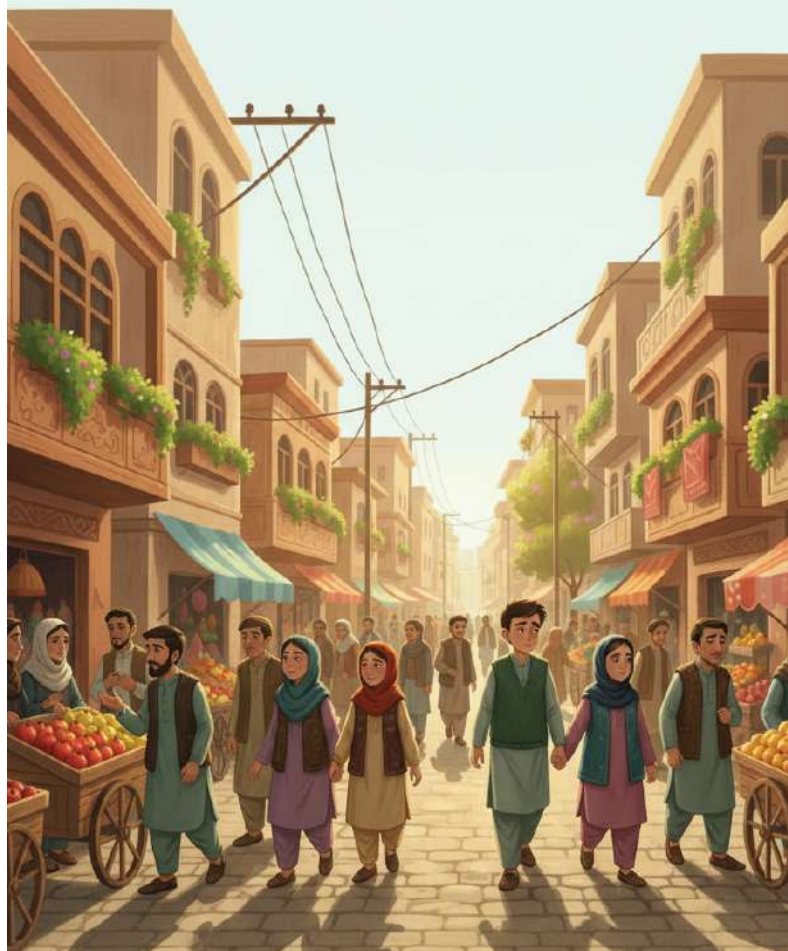
روز دوم:

دیروز به هر صورتی که شد، در صنف خودم حاضر شدم. نمی‌خواستم تنها کسی باشم که از جمع استادان در خانه می‌ماند؛ هرچند استادان دیگری نیز با ما همکاری و آنان هم مدرک ندارند. بیشتر به این فکر کردم که اگر شاگردانم خطر را به جان بخرند و حاضر شوند، نباید کوتاهی از سوی من صورت گیرد. هرچند در پایان دیدم که از میان سی‌وشش نفر، تنها پنج نفر حاضر بودند.

امروز نیز انتظار می‌رفت که همانند دیروز، پلیس‌ها به کوچه بریزند، هر دو سوی آن را ببندند و خانه‌به‌خانه دنبال خانواده‌های بدون اسناد بگردند؛ اما تا هنوز خبری نیست و امیدوارم که امروز راحت‌مان بگذارند. به هر صورت، با این اختلافی که میان پاکستان و طالبان وجود دارد و درگیری‌ای که شاهدش هستیم، مطمئن هستم ما را این‌جا نیز راحت نخواهند گذاشت و بالاخره تصمیم اخراج کامل ما گرفته خواهد شد. به تدریج مردم دوباره از خانه‌های‌شان بیرون می‌شوند و پی کارشان می‌روند، هرچند سراسیمه‌گی و اضطراب در چهره‌های‌شان پیدا است. گاری‌های میوه کم‌وبیش به سرک‌ها آمده‌اند. با این حال، بدون شک امروز نیز زمان خواهد برد تا مردم اندکی اطمینان خاطر بیابند و دوباره بیرون بیایند.

روز سوم:

امروز تقریباً همان هیاهوی همیشگی‌اش را دارد. سرک‌ها شلوغ‌اند و صدای مردم شلوغ‌تر. پیش‌تر، بعد از هر انفجاری که در کابل رخ می‌داد و جان‌هایی که ستانده می‌شدند، مردم را می‌دیدیم که آرام، بی‌آن‌که خللی در چشمان‌شان پیدا شود، از کنار حادثه می‌گذشتند. در حقیقت، انفجار به بخشی از زندگی روزمره‌ی مردم بدل شده بود. این‌جا نیز این شور و حضور پلیس در کوچه و سرک‌ها به یکی دیگر از اتفاقات روزمره‌ی مردم تبدیل شده است. لحظه‌ای فرار و هیاهو را می‌بینی؛ سرک‌های خالی و ساکت، و اندکی بعدتر همه‌چیز به روال عادی خودش برمی‌گردند. به استثنای این عملیات بزرگ‌تر، موترهای گشت پلیس هر روز میان مردم می‌آیند و یکی‌دو نفر را می‌برند؛ اما آن نیز مانند بخت بدی است که یکی از هزار نفر را می‌گیرد و سنگی است که بر سر یکی از هزار نفر می‌خورد. جدا از همه‌ی این تعبیرها، امروز سومین روز بعد از آن اخراج همه‌گانی است و شرایط اندکی آرام‌تر شده است. مردم به سرک و بازار برگشته‌اند و پی کارشان می‌روند.



جابه جایی مرزهای انسانی در جنگ

نویسنده: مروارید

می سازد.

ایوانف این را درک می کند؛ حتا اگر برابر دانستن خیانت خودش با خیانت لیوبا برایش دشوار باشد. او زندگی در جنگ را فهمیده است؛ آن جا که از رفتن منصرف می شود و به همان راهی می دود که پیترو ناستیا می روند.

اما اگر بخواهم بگویم با کدام شخصیت دوست شده ام، باید از پیترو نام ببرم. او نه تنها در اداره ی خانه مانند یک بزرگسال رفتار می کند، بلکه فکرش هم به همان اندازه خردمندانه است. پیترو چشم های ما را به زندگی در جنگ باز می کند. او پدر را به خانه برمی گرداند و از خانواده اش محافظت می کند؛ آن هم در سنی که باید مشغول بازی با دیگر کودکان باشد. آن جا که بعد از گریه به ایوانف می گوید: «تو هم پدر هستی! با این که آدم کلانی، در جنگ هم بودی، اما بین چه می گویی...» به تنهایی تمام انتظارش از داشتن پدر و از زندگی در جنگ را بیان می کند. و من، اگر می توانستم دوست کسی در این داستان باشم، دوست پیترو می شدم.

بعد از خواندن داستان «برگشت»، مدام به قهرمانان اصلی آن فکر می کنم؛ به الکسی ایوانف و همسرش لیوبا. به زن ها و مرد هایی مثل آن ها که ناخواسته در دل جنگ افتاده اند و ناگهان از یک زندگی معمولی انسانی به شرایطی پرتاب شده اند که در آن، زندگی جز انجام وظیفه ای برای زنده ماندن معنای دیگری ندارد. همان طور که پیترو هنگام دعوی پدر و مادرش می گوید: «ما این جا کار داریم، باید زنده بمانیم و شما مثل احمق ها با هم دعوا می کنید...»

به چیزی فکر می کنم که در جنگ کم تر به آن توجه می کنیم: تغییر هدف ها و ارزش های زندگی. تغییر هایی که نه در اختیار آدم هایی بوده که در جنگ زیسته اند و نه حتا آغاز خود جنگ.

ایوانف و لیوبا هر دو باید زنده می ماندند. ایوانف برای وظیفه ای که بر دوش داشت و خانواده ای که پشت سر گذاشته بود، و لیوبا برای سرپرستی خانواده و نگه داشتن آن خانه. در شرایط عادی، شاید این دوری و ناگزیری هرگز دلیلی برای وفادار نماندن ایوانف و لیوبا به شمار نمی آمد. اما این داستان در سایه ی جنگ اتفاق می افتد و همین به تنهایی کافی است تا مرزهایی که درباره ی زندگی و وفاداری در ذهن داریم، جابه جا شوند. نویسنده آغاز گفت و گوی ایوانف و ماشا را این گونه روایت می کند: «بگانه چیزی که می توانست دل یک انسان را تسلی بدهد و سرگرم کند، دل یک انسان دیگر بود.»

از سوی دیگر، لیوبا وقتی ماجرای سیمون و آن مربی اتحادیه را برای ایوانف تعریف می کند، می گوید: «تو می جنگیدی و من این جا هر روز می مُردم.» این کلمات در ظاهر ساده اند، اما وقتی یک زن — و شاید بیش از همه یک مادر — هر روز مرگ را تجربه کند، آیا دیگر آن حد و مرزهای وفاداری می تواند معنایی جز زنده ماندن و محافظت از خانه و فرزندانش داشته باشد؟

ما در چنین داستان هایی بیش تر چشم مان را روی قباحت این جابه جایی مرزهای پذیرفته شده باز می کنیم تا بر عامل جابه جاکننده و نفرت انگیز آن. در این داستان، اگر بخواهم دنبال ملامت و مقصر بگردم، نخست به انسان ها فکر نمی کنم؛ به جنگ فکر می کنم. همین پدیده ی شوم است که جز زنده ماندن، همه چیز را بی معنا

ما در چنین داستان هایی بیش تر چشم مان را روی قباحت این جابه جایی مرزهای پذیرفته شده باز می کنیم تا بر عامل جابه جاکننده و نفرت انگیز آن. در این داستان، اگر بخواهم دنبال ملامت و مقصر بگردم، نخست به انسان ها فکر نمی کنم؛ به جنگ فکر می کنم. همین پدیده ی شوم است که جز زنده ماندن، همه چیز را بی معنا می سازد.

روزهای خوب کم نبودند؛ خنده‌هایی که بی دلیل آمدند، عصرهایی که جای شان بوی آرامش می داد، و شب‌هایی که خواب، مهربان تر از همیشه بود. اما میان همه‌ی آن‌ها، روزی هست که شبیه هیچ روزی نیست و تکرار نمی شود: روز تولد دخترم. ۹۹



میان اشک و لبخند

نویسنده: مریم

وقتی او را در آغوشم گذاشتند، همه چیز ساکت شدند؛ دردها عقب نشستند، ترس‌ها رنگ باختند، و من فهمیدم بعضی لحظه‌ها آن قدر بزرگ‌اند که می‌توانند تمام گذشته را ببخشند.

او کوچک بود، اما وزنش از تمام دنیا بیشتر بود. نفس هایش نامنظم، اما امیدبخش بود. و من همان‌جا، میان اشک و لبخند، فهمیدم که دیگر تنها نیستم؛ من حالا دلی داشتم که بیرون از سینه‌ام می‌تپید.

آن روز، من فقط مادر نشدم؛ من دوباره متولد شدم. با ترسی تازه، با عشقی عمیق‌تر، و ایمانی که ریشه دواند و گفت:

زندگی، با همه‌ی سختی‌هایش، هنوز ارزش دوست داشتن دارد.

اگر قرار باشد از تمام عمرم تنها یک روز را انتخاب کنم، روزی که بشود به آن تکیه داد، روزی که بشود گفت، «این، معنای خوشبختی بود»، بی تردید همان روز است؛ روزی که درد، راه را باز کرد و عشق، وارد شد.

به روزهای خوب زندگی‌ام که فکر می‌کنم، روزهایی را می‌بینم که می‌شود از میان‌شان یکی را برداشت، قاب گرفت و به دیوار دل آویخت.

روزهای خوب کم نبودند؛ خنده‌هایی که بی دلیل آمدند، عصرهایی که جای‌شان بوی آرامش می‌داد، و شب‌هایی که خواب، مهربان‌تر از همیشه بود. اما میان همه‌ی آن‌ها، روزی هست که شبیه هیچ روزی نیست و تکرار نمی‌شود: روز تولد دخترم. روزی که زمان، آهسته‌تر راه می‌رفت. روزی که دیوارهای سرد اتاق، شاهد آمدن معجزه‌ای کوچک بودند. درد بود، دردی که از تن می‌گذشت و به جان می‌رسید، اما عجیب این که هر چه درد بیشتر می‌شد، امید هم پررنگ‌تر می‌شد.

من چشم‌هایم را می‌بستم و به لحظه‌ای فکر می‌کردم که قرار است او را در آغوش بگیرم؛ لحظه‌ای که قرار بود جهان، شکل تازه‌ای به خودش بگیرد. در میان آن همه فشار و نفس‌تنگی، من مدام با خودم زمزمه می‌کردم:

«کمی دیگر... فقط کمی دیگر...»

و بعد، صدا آمد. صدایی که نه گریه بود و نه فریاد، اعلام حضور بود. اعلام این که زندگی تصمیم گرفته ادامه پیدا کند، آن هم با تمام قدرتش.

اگر قرار باشد از تمام عمرم تنها یک روز را انتخاب کنم، روزی که بشود به آن تکیه داد، روزی که بشود گفت، «این، معنای خوشبختی بود»، بی تردید همان روز است؛ روزی که درد، راه را باز کرد و عشق، وارد شد.

شخصیت پردازی در داستان کوتاه

نویسنده: عاتکه احمدی

یکی دیگر از شخصیت‌های مهم این داستان که در سراسر روایت حضور پررنگ دارد، پیتراست. جنگ، کودک خردسال را نیز از آرامش بی‌نصیب گذاشته و احساسات کودکانه‌ی او را ربوده است. در سن خردسالی، بار خانواده، غم نان و دغدغه‌ی زنده ماندن بر دوش نحیف او گذاشته شده است. پیترا در نبود پدر، همواره متوجه کم‌وکاستی‌های خانه است و همانند انسانی بالغ، به فکر آذوقه و مواد سوخت بخاری خانه می‌باشد. رفتار و کردار پیترا از بسیاری جهات انسانی‌تر از رفتار پدر و مادر جلوه می‌کند. کنش‌ها و واکنش‌های او با وضعیت کودک‌کی که در فضای هراس‌انگیز جنگ زندگی می‌کند، هم‌خوانی دارد. پیترا از شخصیت‌های فعال داستان است؛ زمانی که ایوانف خانه را ترک می‌کند، پیترا دست خواهرش را گرفته و برای بازگرداندن پدر به ایستگاه قطار می‌رود. این کنش، نقطه اوج داستان را شکل می‌دهد و موجب دگرگونی در رفتار شخصیت ایوانف می‌شود. بازگشت ایوانف به نزد خانواده، پایانی زیبا به داستان می‌بخشد و خواننده را غافلگیر می‌سازد.

شخصیت‌پردازی یکی از عناصر مهم داستان است. اشخاص ساخته‌شده‌ای (مخلوقی) که در داستان و نمایشنامه ظاهر می‌شوند، شخصیت نامیده می‌شوند. شخصیت در اثر داستانی و نمایشی، فردی است که کیفیت‌های روانی و اخلاقی او در عمل، گفتار و رفتار او بازتاب می‌یابد. خلق چنین شخصیت‌هایی که برای خواننده در حوزه داستان، تقریباً همانند انسان‌های واقعی جامعه جلوه می‌کنند، شخصیت‌پردازی خواننده می‌شود. نویسنده در جریان خلق شخصیت‌ها آزادانه عمل می‌کند، اما رفتار و کردار شخصیت‌های مخلوق باید با ویژگی‌های شخصیتی آن‌ها مطابقت داشته باشد (میرصادقی، ۱۳۹۴: ۱۲۲).

داستان «برگشت» بر محور الکسی الکسیویچ ایوانف، همسرش لیوبا، پسرش پیترا و دخترش می‌چرخد. در این میان، حضور ایوانف و پیترا نسبت به سایر شخصیت‌های داستان پررنگ‌تر است.

در داستان کوتاه «برگشت»، شخصیت اصلی الکسی الکسیویچ ایوانف است که چهار سال از عمر خود را دور از خانواده در جبهه‌ی جنگ سپری کرده است. داستان با ترخیص ایوانف از جنگ و بازگشت او به نزد خانواده‌اش آغاز می‌شود. در این داستان، شخصیت ایوانف و رفتارهای او تا اندازه‌ای معقول و منطقی جلوه می‌کند؛ اما جنگ و فضای خشک و خشن آن تأثیر چشمگیری بر رفتار او گذاشته و وی را به انسانی بی‌احساس و بهانه‌گیر تبدیل کرده است. خواننده در جریان داستان درمی‌یابد که

در داستان کوتاه «برگشت»، شخصیت اصلی الکسی الکسیویچ ایوانف است که چهار سال از عمر خود را دور از خانواده در جبهه‌ی جنگ سپری کرده است. داستان با ترخیص ایوانف از جنگ و بازگشت او به نزد خانواده‌اش آغاز می‌شود. در این داستان، شخصیت ایوانف و رفتارهای او تا اندازه‌ای معقول و منطقی جلوه می‌کند؛ اما جنگ و فضای خشک و خشن آن تأثیر چشمگیری بر رفتار او گذاشته و وی را به انسانی بی‌احساس و بهانه‌گیر تبدیل کرده است.

جنگ آرامش کودکان را می‌رباید
و طعم تلخ فقر، ناداری و دوری از
پدر و مادر را به آنان می‌چشاند؛
مادری را در تنگنای فقر قرار می
دهد و او را مجبور می‌سازد با دلپره،
فرزندانش را در خانه بگذارد و برای
تهیه‌ی لقمه‌نانی، به دشوارترین و
طاقت‌فرساترین کارها تن دهد.

جنگ مهر و عطف پدران را
نیز در وجود ایوانف کمرنگ
ساخته است. این رنگ‌باختگی
احساس پدری در بخش‌های
پایانی داستان به روشنی دیده
می‌شود؛ جایی که او پس از
آگاه شدن از این که مردی
غریبه در نبودش گه‌گاهی به
دیدن فرزندانش آمده و با
دختر خردسالش وقت می
گذرانده، بدون کم‌ترین
درنگ تصمیم می‌گیرد پسر و
دختری را که چهار سال چشم
انتظار بازگشت او بوده‌اند و در
نبودش سخت‌ترین روزها را با
امید دیدار پدر سپری کرده
اند، ترک کند.





عکاس: زهرا وطن دوست



کوی

از صنف اندیشیدن
مکتب دریچه

همان چیزی بود که دخترک منتظرش بود؛ یک حکم تأیید. رفتارش برای خودش هم عجیب بود، اما دخترک را در آغوش گرفت. حس می‌کرد جایی او را دیده، انگار آشناست. نمی‌دانست دخترک از کجا آمده، اما چنین می‌نمود که همیشه او را می‌شناخته است. دلش به حالش خیلی سوخت. دخترک، با همه‌ی تردیدها، به طرز شگفت‌آوری با جوان خو گرفته بود. انگار تنها نبود، اما نمی‌دانست چه کس یا کسانی همراهش‌اند. تنها چیزی که از او به خاطرش مانده بود، سگ خیلی بزرگی بود که همراهش بود.

وقتی سگ بزرگ به طرف جوان آمد، ترسید؛ حس کرد قلبش در گلویش آمد. اما سگ، خودش را به رسم رفاقت سگی به پای جوان مالید؛ انگار می‌خواست این دوستی از طرف جوان هم پذیرفته شود، و دستش به نوازش موهای درشتش کشیده شود. جوان نفسش را آرام‌تر بیرون داد.

دست دخترک را گرفت. صداهایی مخالف بردن دخترک از کویر، خیلی خفیف به گوش می‌رسید. با این که ذهنش مخالف قلبش بود، تصمیم گرفت دخترک را ببرد. ناگهان آن منظره و کویر ناپدید شد. حالا خودش را نزدیک دروازه‌ی خانه‌شان می‌دید؛ او مانده بود و یک دختر بچه‌ی تنها و ترسیده که به او پناه آورده بود.

روزی جوانی در خواب، خودش را روبه‌روی منظره‌ای زیبا می‌یابد. اما نمی‌تواند مثل همیشه از آن لذت ببرد. حس می‌کند کسی همراهش است؛ اما هیچ رد پایی نمی‌بیند، بود و نبودش یکی است. با او گپ می‌زند، بی‌آن که بداند درباره‌ی چه. آن‌سوی منظره‌ی زیبا، کویری را می‌بیند؛ خوشش می‌آید. زمینی ترک‌خورده، خاکی سرخ و طوفان گرم شمال. از جایی به بعد، آن کویر به تپه و بعد به کوه ختم می‌شود. آن‌جا، تک‌وتوک خارهایی با ساقه‌های خشک و استخوانی، خمیده ایستاده‌اند و جوان را تماشا می‌کنند.

لحظه‌ای انگار فارغ از همه‌ی این‌ها، در روستایی دوردست هستند؛ همان‌جایی که آن کویر در آن قرار دارد. با آن دوستش که نمی‌داند کیست، عکس می‌گیرند. دنبال جواب سوالی می‌گردند که اصلاً در ذهن‌شان نبود. چه کسی می‌دانست آن‌ها کجایند؟

ناگهان از پشت بته‌زاری خشک، حس می‌کنند چیزی تکان می‌خورد. بعد، کم‌کم از پشت آن بته‌زار نزار، چیزی بیرون می‌آید. دخترکی را می‌بینند با سر کل؛ آفتاب گرم کویر، سر و صورت بچه‌گانه‌اش را سوزانده بود. خاکی و کثیف بود. جوان لحظه‌ای با خودش فکر کرد اگر او را به خانه ببرد و حمامش دهد، چقدر سبک و راحت می‌شود.

دخترک با نگاهی ترسیده و بی‌دفاع به آن‌ها خیره شده بود. چشم‌هایش و لب‌های بیچاره‌اش توجه جوان را جلب کرد. سعی کرد جایی را که به آن لب‌خند می‌گویند پیدا کند و بیاوردش روی صورتی که درست نمی‌دیدش. گویا موفق شد؛ چون دخترک به طرف آن‌ها آمد. انگار لب‌خند جوان



بازپس‌گیری ونوس:

چگونه زیبایی را اشتباه درک می‌کنیم

این مقاله با عنوان «بازپس‌گیری ونوس: چگونه زیبایی را اشتباه درک می‌کنیم» به بررسی معنای عمیق تر نقاشی مشهور ساندرو بوتیچلی، یعنی «تولد ونوس»، و مفهوم زیبایی در دوران نوزایی (رنسانس) می‌پردازد. در ادامه ترجمه بخش‌های مهم این مقاله به فارسی تقدیم می‌شود:

بازپس‌گیری ونوس: چگونه زیبایی را اشتباه درک می‌کنیم



مجسمه سوگ مریم (پی‌تا): مریم مقدس جوان و آرام به تصویر کشیده شده تا نشان‌دهنده ایمان عمیق و اعتماد او به اراده الهی باشد.

تولد ونوس: زیبایی این الهه نه تنها نماد فضایل اوست، بلکه خود به تنهایی یک فضیلت محسوب می‌شود که الهام‌بخش هنرمندان و عاشقان است.

زیبایی به عنوان مسیری به سوی امر الهی برای تماشاگر دوران نوزایی، تماشای زیبایی آغازی بود برای تفکر و عبادت. آن‌ها معتقد بودند با خیره شدن به زیبایی، روح انسان از واقعیت‌های ملموس زندگی فراتر رفته و نگاهی به امر الهی می‌اندازد. حتی اعتقاد بر این بود که تماشای تصاویر زیبا می‌تواند بر روح و جسم (مثلاً بر سلامت فرزندان در شکم مادر) تأثیر مثبت بگذارد.

وضعیت امروز ما امروز اگرچه ما دیگر معتقد نیستیم که زیبایی درونی حتماً در کمال ظاهری جلوه می‌کند، اما بیش از حد بر جنبه‌های جسمانی تمرکز کرده‌ایم. در تلاش برای پذیرش همه بدن‌ها، گاهی از ارزش‌های درونی و معنوی غافل شده‌ایم. بازگشت به ستایش زیبایی، راهی برای پیوند دوباره با والاترین ارزش‌های انسانی است.

نتیجه‌گیری آثار کلاسیک بیش از آنکه نگران بدن باشند، به روح می‌پردازند. آرمان‌گرایی در نمایش بدن انسان، در واقع بیانی از بالاترین استانداردهای اخلاقی درون هر یک از ماست. ونوس همچنان در همه جا حضور دارد چون ما به طور غریزی به زیبایی نیاز داریم. در جهانی که اغلب بر نقص‌ها و امور گذرا تمرکز دارد، زیبایی همچون چراغی است که مسیر رسیدن به کمال و امر متعالی را روشن می‌کند. همان‌طور که داستایوفسکی می‌گوید: «زیبایی جهان را نجات خواهد داد.»

حضور همیشگی ونوس در دنیای هنر دوران نوزایی، کمتر اثری به اندازه «تولد ونوس» اثر ساندرو بوتیچلی شناخته شده است. این تصویر را همه‌جا می‌بینیم؛ از موزه‌ها گرفته تا آثار هنرمندان معاصر و حتی روی جلد مجلات مد و موزیک ویدئوها. اما چرا این اثر تا این حد محبوب است؟ پاسخ در مفهوم «زیبایی» نهفته است.



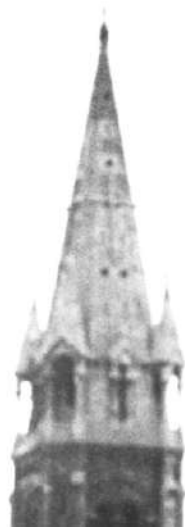
تغییر نگاه به زیبایی امروزه جامعه ما با وجود ادعای پذیرش نقص‌ها، همچنان شیفته زیبایی است. در حالی که در دوران نوزایی، زن ایده‌آل دارای موهای طلایی بلند و چهره‌ای رنگ‌پریده بود، امروزه هنرمندان مدرن بیشتر بر نقص‌های بدن تمرکز دارند. با این حال، شیفتگی ما نسبت به ونوس نه تنها کم نشده، بلکه بیشتر هم شده است. ما به او جذب می‌شویم چون درک می‌کنیم که روح او فراتر از کالبد جسمانی‌اش است. ونوس نماد زیبایی انسانی، هم در ظاهر و هم در باطن است.

فلسفه پشت زیبایی هنر دوران نوزایی تنها درباره ظاهر نیست، بلکه به اندازه هنر روان‌شناختی، فلسفی است. بر اساس فلسفه «افلاطونی‌نو» که هنرمندانی چون بوتیچلی و میکل‌آنژ از آن پیروی می‌کردند، کمال ظاهری بازتابی از کمال درونی و معنوی بود. از نظر آن‌ها، زیبایی بیرونی نشان‌دهنده فضیلت، اصالت، قدرت و عشق بود.

به عنوان مثال:

داوود اثر میکل‌آنژ: بدن عضلانی و بی‌نقص او نماد قدرت، شجاعت و میهن‌پرستی است.

the RED BALLOON



(یادداشتی درباره‌ی فیلم «The Red Balloon»)

نویسنده: رضا رستمی

فیلم کوتاه فرانسوی «The Red Balloon» ساخته‌ی آلبر لاموریس، اثری ۳۴ دقیقه‌ای است که با تصویرسازی شاعرانه و خلاقانه‌ی خود، یکی از خالص‌ترین و ماندگارترین نمونه‌های سینمای کودک را رقم زده است. داستان فیلم در کوچه‌پس‌کوچه‌های پاریس می‌گذرد؛ شهری خاکستری و سرد که ناگهان با حضور یک پوقانه‌ی سرخ جان می‌گیرد و رنگ می‌پذیرد.

داستان، زندگی پسر بچه‌ای در پاریس را روایت می‌کند که روزی پوقانه‌ای را می‌یابد که ظاهراً دارای «احساس و تفکر» است. این دو با هم در خیابان‌های پاریس بازی می‌کنند و شگفتی رهگذران را برمی‌انگیزند، اما هم‌زمان حسادت و شرارت دیگر کودکان را نیز بیدار می‌کنند. سرانجام، آن‌ها پوقانه را از بین می‌برند؛ اما درست در همین لحظه، اتفاقی عجیب و شاعرانه رخ می‌دهد. همه‌ی پوقانه‌های پاریس با هم متحد می‌شوند، به‌سوی پسر بچه می‌آیند، او را در آغوش می‌گیرند و در یکی از زیباترین سکانس‌های تاریخ سینما، کودک را بر فراز شهر به پرواز درمی‌آورند.

روایت
خلاقانه
میان
دوستی
انسان
و شیء

شخصیت‌پردازی داستان

شخصیت‌پردازی‌شان نشان می‌دهد که شرارت در فیلم ذاتی نیست، بلکه تقلیدی است از رفتار بزرگ‌ترها. حسادت آن‌ها نسبت به پوقانه، از ناتوانی در تحمل تفاوت سرچشمه می‌گیرد؛ تفاوتی که به جای درک شدن، باید نابود شود. شهر پاریس نیز خود یک شخصیت است؛ با رنگ‌های سرد، کوچه‌های تنگ و فضای بسته‌اش، همچون موجودی خاموش اما تأثیرگذار عمل می‌کند. شهری که در آن، پوقانه‌ی سرخ به سبب تفاوتش، به مرکز توجه و تهدید بدل می‌شود. در پایان، با پرواز کودک و شکستن محدودیت‌های همین فضا، پاریس به زیباترین شهر جهان تبدیل می‌شود.

پوقانه‌ی سرخ با وجود آن‌که چهره و زبان ندارد، مهم‌ترین شخصیت فیلم است. این هنر و خلاقیت فیلم‌ساز است که به یک شیء ساده، جان و روح می‌بخشد؛ به گونه‌ای که پوقانه تصمیم می‌گیرد، واکنش نشان می‌دهد، حسادت می‌کند، وفادار می‌ماند و حتا عاشق می‌شود. او نماد آزادی، فردیت و خیال است و رنگ سرخ‌اش در دل کوچه‌های خاکستری پاریس، به این شخصیت هویتی متمایز و فراموش‌نشدنی می‌بخشد. پسر بچه، شخصیتی آرام و درون‌گرا دارد. او نماینده‌ی نگاه معصومانه و کودکانه به جهان است؛ نگاهی که هنوز مرز روشنی میان انسان و شیء، خیال و واقعیت، و مالکیت و همراهی قائل نشده است. رفتار او با پوقانه از جنس تصاحب نیست؛ او نمی‌خواهد آن را کنترل کند، بلکه می‌خواهد با آن زندگی کند. بزرگسالان در فیلم، عمداً فاقد عمق شخصیتی‌اند. آن‌ها چهره‌هایی بی‌نام و بی‌تفاوت‌اند که بیش از آن‌که انسان باشند، نقش «ساختار» را ایفا می‌کنند. این شخصیت‌ها نماینده‌ی جامعه‌ای هستند که نظم و انضباط سیستماتیک را بر همدلی ترجیح می‌دهد و در برابر خشونت، سکوت می‌کند. کودکان دیگر، بازتابی از همین جامعه‌اند. آن‌ها با وجود کودک بودن، خشونت و حسادت را آموخته‌اند.

پوقانه‌ی سرخ با وجود آن که چهره و زبان ندارد، مهم‌ترین شخصیت فیلم است. این هنر و خلاقیت فیلم‌ساز است که به یک شیء ساده، جان و روح می‌بخشد؛ به گونه‌ای که پوقانه تصمیم می‌گیرد، واکنش نشان می‌دهد، حسادت می‌کند، وفادار می‌ماند و حتا عاشق می‌شود. او نماد آزادی، فردیت و خیال است و رنگ سرخ‌اش در دل کوچه‌های خاکستری پاریس، به این شخصیت هویتی متمایز و فراموش‌نشدنی می‌بخشد.

بزرگسالان در فیلم، عمداً فاقد عمق شخصیتی‌اند. آن‌ها چهره‌هایی بی‌نام و بی‌تفاوت‌اند که بیش از آن‌که انسان باشند، نقش «ساختار» را ایفا می‌کنند. این شخصیت‌ها نماینده‌ی جامعه‌ای هستند که نظم و انضباط سیستماتیک را بر همدلی ترجیح می‌دهد و در برابر خشونت، سکوت می‌کند.



پایان بندی شاهکار

صحنه‌ی ترکیدن بادکنک، لحظه‌ی اوج فیلم است؛ لحظه‌ای که نشانه‌های امید، لطافت، زندگی و دوستی در برابر خشونت جمعی نابود می‌شوند. اما فیلم درست در همین نقطه متوقف نمی‌ماند. در پایان‌بندی درخشان اثر، با ظهور پوقانه‌های دیگر و پرواز آن‌ها همراه با پسر بچه، عنصر مرگ به رهایی و تداوم زندگی بدل می‌شود؛ گویی فیلم می‌گوید نیروی عشق و همدلی، هرچند سرکوب‌پذیر است، اما هرگز نابودشدنی نیست.

the RED BALLOON

a film by ALBERT LAMORISSE



راه دشوار آموزش؛ از دایکندی تا لندن

(داستان زندگی شکر دخت جعفری، نخستین مخترع و فیزیکدان پزشکی زن افغانستان) - بخش اول

نویسنده: رضا رستمی

پیش‌نوشت

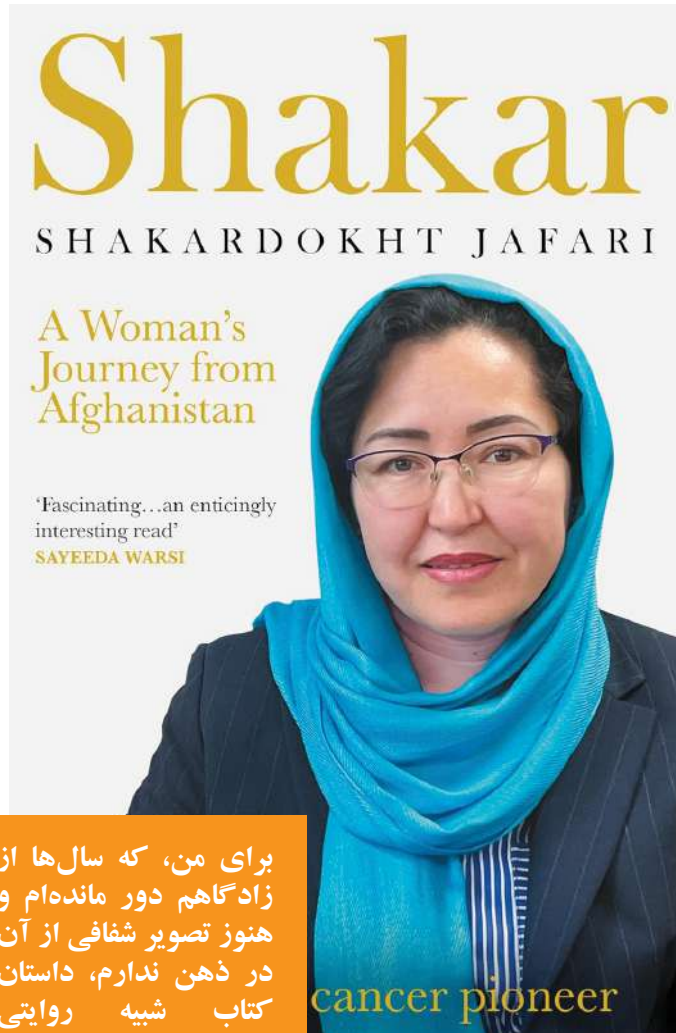
در بخش‌های نخست کتاب، نویسنده با زبانی ساده و تصویری، دو جهان کاملاً متفاوت را به تصویر می‌کشد: نخست، محل تولد شکر دخت؛ جایی که کودکان از پنج‌سالگی مسئولیت به دوش دارند؛ چیزی که در جهان امروزی، به‌ویژه در کشورهای توسعه‌یافته، تقریباً غیرقابل تصور است. اما در بخش دوم، همه چیز ناگهان تغییر می‌کند: صدای گلوله، ترس، کوچ اجباری، و مهاجرتی که برای تجربه‌ی جهان بی‌رحم، نجات جان است و زنده ماندن.

این دو بخش نخست، در کنار هم، تصویری عمیق و قابل تأمل از دو مفهوم متضاد را ارائه می‌دهند: «زیستن طبیعی در چرخه‌ی زندگی ساده‌ی روستایی» در برابر «زیستن در دوران جنگ و بی‌خانمانی». به نظر این روایت‌ها تنها معرفی جغرافیا و سرنوشت آدم‌ها نیستند؛ بلکه نوعی بازگشت به ریشه‌ها اند؛ نه صرفاً به عنوان روایتی نوستالژیک، بلکه به‌عنوان سندی از واقعیت زیستن در یکی از محروم‌ترین و در عین حال استعدادخیزترین مناطق افغانستان.

برای من، که سال‌ها از زادگاهم دور مانده‌ام و هنوز تصویر شفافی از آن در ذهن ندارم، داستان کتاب شبیه روایتی تاریخی، جغرافیایی و در عین حال فلسفی از «مفهوم زیستن» است؛ روایتی که یادآوری می‌کند بسیاری از انسان‌ها از همان کودکی در شرایطی رشد می‌کنند که زندگی‌شان نه با رؤیا، بلکه با تحمل و مقاومت معنا می‌شود.

در مطالعه، تصویرسازی و بازنویسی داستان، دلم می‌خواست تمرکز بر «انسان، راه و تجربه» باشد، نه صرفاً دستاوردها. زیرا دستاورد، تنها نقطه‌ی پایانی یک مسیر است؛ اما آنچه ارزش روایت دارد، خودِ مسیر است و لحظه‌هایی که انسان، در سکوت و بی‌پناهی، میان رفتن و ماندن، میان امید و ناامیدی، با تمام ضعف‌ها، تردیدها و خستگی‌هایش تصمیم می‌گیرد ادامه بدهد. زیستن واقعی، رشته‌ای درهم‌تنیده از رنج، تحمل و زمزمه‌ی ادامه‌دادن است؛ نه درخشش بی‌نقصِ موفقیت و انگیزه‌دادن‌های بی‌منطق و پوچ.

می‌خواهم خواننده نه فقط از بیرون به زندگی شکر دخت نگاه کند، بلکه در درون او راه برود؛ با او نفس بکشد، بترسد، امید ببندد، دوباره برخیزد و شاید باز هم زمین بخورد. در یک کلام، نمی‌خواهم این روایت در ذهن خواننده فقط یک «کتاب انگیزشی موفقیت» باشد؛ بلکه می‌خواهم در دل او پرسش‌های زیادی زنده شود: «آن لحظه چه رنجی کشیدی؟»، «چه چیزی در او مُرد و چه چیزی تازه در او زاده شد؟»، «در لحظه‌ی شکستن، به چه چیز چنگ زد؟»، «در کدام لحظه نتوانست ادامه بدهد؟»، «چگونه تحمل کرد؟»، «در میان آن همه رنج، صدای درونش



چه می‌گفت؟» و هزاران پرسش دیگر.

آنچه در این جا آورده‌ام، بازنویسی بسیار خلاصه، آزاد و تحلیلی از بخش‌های مهم کتاب است، نه ترجمه‌ی مستقیم. متأسفانه با گذشت چند سال از انتشار کتاب، هنوز خبری از ترجمه‌ی فارسی آن نیست؛ و من اگر دانش کامل ترجمه را می‌داشتم، با کمال میل

برای من، که سال‌ها از زادگاهم دور مانده‌ام و هنوز تصویر شفافی از آن در ذهن ندارم، داستان کتاب شبیه روایتی تاریخی، جغرافیایی و در عین حال فلسفی از «مفهوم زیستن» است؛ روایتی که یادآوری می‌کند بسیاری از انسان‌ها از همان کودکی در شرایطی رشد می‌کنند که زندگی‌شان نه با رؤیا، بلکه با تحمل و مقاومت معنا می‌شود.

این کتاب را به فارسی برمی‌گردانم تا بیشتر خواننده و شناخته شود. بخش اول کتاب، مرا به یاد کارتون‌های قدیمی دوران کودکی‌ام انداخت: «بچه‌های کوه آلپ»، «حنا، دختری در مزرعه»، «هایدی»، «خانواده‌ی دکتر ارنست»... کارتونهایی که در آن کودکان از همان کودکی مسئولیت داشتند؛ چیزی که در جهان امروزی، به ویژه در کشورهای توسعه‌یافته، تقریباً غیرقابل تصور است.

مردان و زنان روستا، هر روز در چرخه‌ای آرام و تکراری زندگی می‌کردند. پیش از طلوع آفتاب، بزرگ‌ترها برای نماز بیدار می‌شدند. مادرها تنور را روشن می‌کردند. مردان صبح زود برای کار، شخم‌زدن زمین‌های زراعتی و آبیاری محصولات زراعتی بیرون می‌رفتند و زنان سرگرم پخت‌وپز، شست‌وشوی لباس‌ها، دوخت و دوز و دوشیدن شیر حیوانات می‌شدند. به لطف حیواناتی چون بز و گاو، لبنیات همیشه در دسترس بود: شیر و مسکه بخش جدایی‌ناپذیر سفره بود و «ماست» یکی از غذاهای اصلی به حساب می‌آمد.

بچه‌ها نیز بیکار نبودند. هر کدام وظیفه‌ای داشتند؛ یکی در پختن نان کمک می‌کرد، دیگری هیزم جمع می‌کرد یا از چشمه آب می‌آورد. صبح‌ها نان داغ تنوری و چای شیرین، صبحانه‌شان بود. بعد از صبحانه، وقت آن می‌رسید که حیوانات را برای چرا به کوهستان ببرند؛ کاری که بیشتر به بچه‌ها سپرده می‌شد. یکی از مسئولیت‌های شکرده‌ها، که آن زمان چهار یا پنج سال داشت، همین بود. او می‌گوید: «وقتی حیوانات را برای چریدن به بالای تپه می‌بردم، مردانی را تماشا می‌کردم که در دشت سرگرم کار و رسیدگی به کشت‌زارها بودند. بعد از آن، نوبت وظیفه‌ی دیگر می‌رسید: رفتن به چمن‌زار برای جمع کردن علوفه‌ی حیوانات.»

با بیرون رفتن همه از خانه، مادرها به پاک‌کاری، جاروب کردن کف خانه‌ها و آشپزی می‌پرداختند. برخی کارهای روزمره بعد از نان چاشت هم تکرار می‌شد؛ مثل دوشیدن شیر حیوانات و پختن نان تازه برای شام. در وقت‌های اضافی، مادرها کارهای دستی و بافتنی انجام می‌دادند. نزدیک غروب، مردها به خانه برمی‌گشتند، شام می‌خوردند و به رخت‌خواب می‌رفتند. زنان اما گاهی بیدار می‌ماندند تا زیر نور چراغ، سوزن‌دوزی بیشتری انجام بدهند. این روند هر روز تکرار می‌شد و به چرخه‌ی زندگی بدل شده بود.

در زمستان، آن‌قدر برف می‌بارید که همه‌ی راه‌ها بسته می‌شد. مردها نمی‌توانستند کار کنند و فقط مجبور بودند برف‌ها را پارو کنند تا زیادتر انباشته نشود. عملاً دسترسی به داکتر وجود نداشت. در یکی از زمستان‌های سخت، بیماری سرخک شیوع پیدا کرد و به‌خاطر نبود دوا، تقریباً همه‌ی کودکان جان باختند؛ همه به‌جز شکرده‌ها که یک ماهه و یک کودک دیگر. هیچ‌کس نفهمید که چرا از میان کودکان آن منطقه، تنها این دو نفر زنده ماندند. گاهی برف آن‌قدر زیاد می‌شد که اندازه‌ی آن به چند متر می‌رسید و مردان باید پیوسته برف‌ها را پارو می‌کردند تا از انباشته شدن و ریزش بیشتر آن جلوگیری شود.

در سال ۷۷۹۱، در دل کوه‌های سرد و خاموش دایکندی، در روستایی که زمستان‌هایش طولانی و بی‌رحم است، دختری به دنیا آمد که بعدها در لندن، از راه آموزش فزیک طبی، مسیر تازه‌ای برای درمان بیماران سرطانی گشود. نامش را «شکرده‌ها» گذاشتند. کودکی او، مانند بسیاری از کودکان در روستاهای دورافتاده، در جایی سپری شد که جاده‌ها خاکی بودند، برق و گاز وجود نداشت و آب لوله‌کشی مفهومی ناشناخته بود.

موقعیت دایکندی و هزاره‌جات

هزاره‌ها، یکی از اقوام افغانستان‌اند که سرزمین مادری شان منطقه‌ی کوهستانی هزاره‌جات در مرکز کشور است و دایکندی در آن موقعیت دارد. زمانی تصور می‌شد که آن‌ها تا حدی از نظر ژنتیکی مغول باشند، اما پژوهش‌ها روی شکل مجسمه‌های بودا در هزاره‌جات نشان می‌دهد که هزاره‌ها در اصل بومی‌اند. از نظر فرهنگی و ظاهری، هزاره‌ها استقلال خود را از «پشتون‌ها»، گروه سیاسی مسلط در افغانستان که قدرت را در دست داشتند، حفظ کرده بودند. پشتون‌ها که از چند صد قبیله و طایفه تشکیل شده‌اند، خود را افغان‌های بومی مطلق می‌دانند؛ و در برخی زمینه‌ها، اصطلاح «افغان» به گونه‌ی انحصاری برای پشتون‌ها به کار رفته است و دیگر اقوام کشور، «افغانستانی» خوانده می‌شوند. همین تفکیک انسانی و ارزش‌گذاری بر یک قوم در برابر اقوام دیگر، سبب تعصب قوم حاکم و آزار و اذیت اقلیت‌های قومی، از جمله هزاره‌ها، شده است.

عشق و ازدواج برای جوانان روستا اختیاری نبود؛ بلکه بزرگان تصمیم می گرفتند. با این حال، گاهی داستان هایی از دیدار پنهانی دختران و پسران در مزارع یا در کوهستان، هنگام چراندن حیوانات، شنیده می شد. اگر آن ها می خواستند رابطه ای برقرار کنند و چون این رابطه مورد تأیید خانواده ها نبود، گاهی راه پنهانی، عاشقانه و البته خطرناک را انتخاب می کردند - فرار با هم از منزل. هرگاه چنین اتفاقی می افتاد، دختر دیگر اجازه ی بازگشت به خانواده اش را نداشت و خانواده ی پسر باید با خانواده ی دختر بر سر پرداخت غرامت گفت و گو می کرد. در هر ازدواجی، خانواده ی پسر باید همه ی هزینه های مراسم را می پرداخت؛ نه تنها برای مراسم، بلکه برای تمام وسایل و دارایی هایی که برای برپا کردن خانه ی نو لازم بود. به همین دلیل، والدین پسرها نسبت به این روابط بسیار محتاط و حساس بودند.

برای کسانی که می خواستند سواد بیاموزند، نه معلم حرفه ای وجود داشت و نه امکانات مالی آموزش در سطح محل. بنابراین آموزگاران، مردان باسواد روستا بودند. پدر شکردهخت یکی از همین افراد بود و به همین دلیل، شکردهخت آموزش را از سنین پایین آغاز کرد. او درباره ی شیوه ی آموزش می گوید: «به یاد دارم که پدرم با استفاده از گل ها، حروف الفبا را رسم می کرد تا به ما در یادگیری خواندن کمک کند. آموزش خواندن و نوشتن در سالن اجتماعی روستا برگزار می شد؛ جایی که فقط چند کتاب وجود داشت: عمده تا قرآن، چند رمان و کتابی که از کودکی در خاظم مانده - شاهنامه ی فارسی.»

سالن اجتماعی روستا

جشن، تفریح و موسیقی

در میان کار، روزمرگی و رعایت قواعد، مردم گاهی زمانی برای تفریح پیدا می کردند؛ به ویژه وقتی بهانه ای برای جشن وجود داشت. موسیقی محلی بخش جدایی ناپذیر هر مراسم بود؛ موسیقی ای که با فلوت بلندی به نام «نی» و با دوتار یا دمبوره نواخته می شد. صدای سازها از تپه ها و چمنزارها می گذشت و تا روستاهای دور دست شنیده می شد.

مردم به جشن، موسیقی و نوازندگی علاقه داشتند. در روستای همسایه، نوازنده ای چیره دست زندگی می کرد که در جشن ها برای مردم می نواخت. او در میان اهالی روستاها مشهور شد و بعدها آوازه اش از مرزها گذشت و امروز به عنوان یکی از شناخته شده ترین نوازندگان و خوانندگان دمبوره در سطح بین المللی است. نامش «داوود سرخوش» است.

سالن اجتماعی روستا، جایی برای تصمیم گیری مردان روستا بود. در آن جا جمع می شدند، بحث می کردند و درباره ی کارهای لازم تصمیم می گرفتند. رهبری روستا ارثی بود و وظیفه ی کدخدا و دیگر بزرگان، حل اختلافات داخلی به شمار می رفت. زنان در این زمینه حق یا مجالی برای اظهار نظر نداشتند. قدرت و نفوذ زیادی نیز در اختیار طبقه ای بود که به آن ها «خان» می گفتند؛ شاید معادل کلمه ی اشراف در انگلستان باشد. خان ها ثروتمندترین اعضای جامعه، زمین داران و کارفرمایان بودند و اختیار صدور حکم و قضاوت دیگران را داشتند. این نظام کاملاً استبدادی بود و هیچ حق شکایت در برابر خان ها وجود نداشت. قدرت شخصی آن ها به زندگی خصوصی شان هم گسترش می یافت. برای نمونه، اگر یکی از خان ها یا رهبران روستا دختری را برای خود یا یکی از پسرانش می خواست، هیچ فرد دیگری اجازه ی ازدواج با آن دختر را نداشت و به خود دختر هم هیچ حق انتخابی داده نمی شد.

فرا رفتن یا کلنگی شدن!

آینده‌ی ایران در آینه‌ی تجربه‌ی افغانستان

نویسنده: حکمت مانا



تصورش دشوار نیست که ایران، حتی با همین جمهوری اسلامی، بتواند به آزادی‌های مدنی و حتی دموکراسی برسد؛ به‌ویژه اگر آن را با دیگر کشورهای خاورمیانه مقایسه کنیم که همین امروز نیز بسیاری از آن‌ها از ایران بسته‌تر و غیردموکراتیک‌ترند. اما راهش ادامه‌ی جمهوری اسلامی نیست، بلکه گذار از آن است. این را خود ایرانی‌ها بهتر از هر کس دیگری می‌دانند. اصلاح‌طلبان ایران سال‌ها پیش دریافته بودند که «جمهوری اسلامی» و «ولایت فقیه» فرجام چیزی به نام ایران نیست، بلکه تجربه‌ای است که ایران باید از آن عبور کند. اگر منصف باشیم، این مسیری است که همه‌ی کشورهای اسلامی ناگزیر باید طی کنند: فرارفتن از دولت‌های دینی. دموکراسی را نمی‌توان با جوخه‌های مرگ CIA یا سکولاریسم مسلحانه تحمیل کرد. توسعه‌ی زورکی، چه در قالب کمونیسم سکولار و چه در شکل دموکراسی لیبرال، نسخه‌هایی است که برای کشورهای توسعه‌یافته نوشته می‌شود. هیچ کشور صنعتی و توسعه‌یافته‌ای خود از این مسیر به توسعه نرسیده است. راهی که کشورهای پیشرفته به عقب‌مانده‌ها پیشنهاد می‌کنند، شبیه همان چیزی است که برخی اقتصاددانان «پس زدن نردبانا» (Kicking Away The Ladder) نامیده‌اند. آن‌ها خود از نردبانی بالا رفته‌اند که امروز همان نردبان را به ابزار استعمار دیگران بدل کرده و کنار زده‌اند.

این نگاه به ما امکان می‌دهد بینیم رژیم‌هایی مانند جمهوری اسلامی تا چه اندازه مانع، و تا چه حد ناخواسته — زمینه‌ساز پیشرفت‌اند. بله! نظم‌های اجتماعی می‌توانند با انقلاب به کلی دگرگون شوند، اما حتی در آن صورت نیز این توان فرهنگی و اجتماعی همان جامعه است که اندازه، شکل و دوام آن دگرگونی را تعیین می‌کند. جامعه‌ای که با انقلاب دگرگون می‌شود، «دگر» خود را نیز از درون خویش می‌سازد.

مسئله‌ی پیشرفت در کشورهایی مثل ما، نه در رفتن از وضعی به وضعی دیگر، بلکه در «فرا رفتن» است؛ در فرا رفتن، نه در کلنگی شدن و دگرگونی‌های خشن، زورکی و تروریستی. وضعیت کنونی توسعه در ایران دقیقاً شکلی از همین فرا رفتن و گذار درونی زمانی رخ می‌دهد که جامعه با تکیه بر سرمایه‌های فکری، فرهنگی و تاریخی خود، ساختارهای موجود را به تدریج و از درون دگرگون کند. این روند می‌تواند حتی در چارچوب یک نظام سیاسی نامطلوب نیز جریان داشته باشد؛ مانند عبور

نمی‌توان با قطعیت گفت که ایران، در صورت تداوم این وضعیت با جمهوری اسلامی یا در صورت پایان خشونت‌آمیز آن با دخالت آمریکا و اسرائیل، دقیقاً به چه سرنوشتی دچار خواهد شد. اما می‌توان وضعیت کنونی ایران را دید، در باره‌اش سخن گفت و پرسش‌هایی جدی پیش روی آن گذاشت. ایران همسایه‌ی ماست و سرنوشتش به هزار شکل با سرنوشت ما گره خورده است. ما ناگزیر باید در باره‌ی آن حرف بزنیم و خود و آنان را در آینه‌ی یک سرنوشت مشترک ببینیم.

تصورش دشوار نیست که کلنگی شدن ایران، همانند کلنگی شدن خاورمیانه، ویرانی دیگری بر ویرانی‌های ما افغانستانی‌ها بیفزاید. کلنگی شدن؛ یعنی زیرورو شدن و نابودی ساختارها و نهادها و از هم گسیختن بنیادهای اجتماعی و مدنی. کلنگی شدن، همان بلایی است که بر سر افغانستان آمد.

شاید پرسیده شود این دگرگونی، که شباهتی به انقلاب دارد، چرا نباید مطلوب باشد؟ پاسخ این است که هر دگرگونی بنیادی الزاماً انقلاب نیست. انقلاب، دگرگونی بنیادی یک جامعه به توان خود همان جامعه است. انقلاب لحظه‌ی اوج آگاهی یک جامعه از ضرورت تغییر است؛ زمانی که جامعه همه‌چیز خود را پای این تغییر می‌گذارد. ایران در چنین وضعیتی قرار ندارد. اگر مشکل اقتصادی ایران — که عمدتاً حاصل تحریم‌هاست — برطرف شود، بخش بزرگی از موانعی که مانع یک زندگی صلح‌آمیز و با کرامت برای ایرانیان است از میان می‌رود؛ حتی با وجود جمهوری اسلامی.

جامعه‌ی ایران تا حد زیادی از سیم‌های خاردار جمهوری اسلامی عبور کرده است. این عبور نه به دلیل فشارهای خارجی، بلکه علی‌رغم شدیدترین تحریم‌ها رخ داده است؛ تحریم‌هایی که از موسیقی، سینما و فرهنگ گرفته تا غذا، درمان و بانکداری، ایران را فلج کرده‌اند. با این همه، ایرانی‌ها توسعه‌ی فرهنگی و اجتماعی را رها نکرده‌اند و از همین مسیر به طیف گسترده‌ای از آزادی‌های مدنی مورد نظر خود دست یافته‌اند. نمونه‌ی اخیر آن مسئله‌ی حجاب است. حجاب در ایران تقریباً به یک تعارف فرهنگی/دینی تقلیل یافته و جامعه عملاً از آن عبور کرده است. درست است که کسی با بیکیفی در خیابان‌های تهران راه نمی‌رود، همان‌طور که در ملبورن استرالیا کسی با بیکیفی در جاده‌ها راه نمی‌رود. این جلوه‌ی نمایشی آزادی، چیزی شبیه آپاندیس است: ضایعه‌ای بی‌ربط و زاید.

اجتماعی از حجاب اجباری، توسعه‌ی فرهنگی زیر سانسور و شکل‌گیری جامعه‌ی مدنی غیررسمی در ایران. گذار درونی، یعنی جامعه به توان خود، و با نیروی فکری و فرهنگی خویش، برخیزد و حرکت کند.

این نگاه به ما امکان می‌دهد بینیم رژیم‌هایی مانند جمهوری اسلامی تا چه اندازه مانع، و تا چه حد - ناخواسته - زمینه‌ساز پیشرفت‌اند. بله! نظم‌های اجتماعی می‌توانند با انقلاب به کلی دگرگون شوند، اما حتی در آن صورت نیز این توان فرهنگی و اجتماعی همان جامعه است که اندازه، شکل و دوام آن دگرگونی را تعیین می‌کند. جامعه‌ای که با انقلاب دگرگون می‌شود، «دگر» خود را نیز از درون خویش می‌سازد.

جامعه می‌تواند با کودتا و رژیم‌چنج‌های خارجی نیز دگرگون شود. اما در این حالت، «دگر» از آن خود جامعه نیست و معمولاً بیرون از مرزهایش تولید می‌شود. چنین دگرگونی‌ای سیر تاریخی تحول جامعه را متوقف و آن را از مسیر طبیعی‌اش به سوی جهتی نامعلوم و ناآشنا می‌کشاند؛ مسائلی را پیش می‌کشد که نه زاده‌ی آن جامعه‌اند و نه در توان حل آن. زیرا هر جامعه فقط به اندازه‌ی توان خود می‌تواند بار تاریخ را بر دوش بکشد.

هر جامعه درگیر یک یا چند گفت‌وگوی تاریخی درونی و پیوسته است؛ گفت‌وگویی میان سنت‌ها، بحران‌ها، آرمان‌ها و پاسخ‌هایی که برای آن‌ها می‌یابد. این گفت‌وگوها سرمایه‌ی فکری و فرهنگی خاص همان جامعه را می‌سازند. وقتی یک «دگر» کاملاً وارداتی و بیگانه، با زور کودتا، مداخله یا جنگ، به کانون این گفت‌وگو تحمیل می‌شود، نه تنها پاسخگو نیست، بلکه زبان تاریخی جامعه را مختل می‌کند و جامعه دچار لکنت تاریخی می‌شود.

کافی است به افغانستان نگاه کنیم: به افغانستان پنجاه سال پیش، پیش از استبداد کمونیستی و پیش از تروریسم ضد کمونیستی. لازم نبود افغانستان نیم قرن بعد گرفتار مسائلی شود که عقب گردی چند هزارساله به حساب می‌آید. اگر در زمان دولت داوودخان از مردم کابل در باره‌ی سال ۲۰۲۵ می‌پرسیدید، بعید است کسی می‌توانست آپارتاید جنسیتی امروز افغانستان را تصور کند. اگر ما نمی‌توانیم برای بنیادگرایی چاره‌ای بیابیم، بخشی از آن به این دلیل است که ریشه‌های مهمی از این مشکل بیرون از جامعه‌ی ماست و از سوی دیگر، هرگز مجالی برای فرارفتن و یافتن نیروی درونی مقابله با آن نداشته ایم. افغانستان جامعه‌ای اسلامی و قبیله‌ای است، اما ابزارها و تکنیک‌های اجرایی بنیادگرایی مسلحانه، همگی از بیرون مرزهایش وارد شده‌اند. تا جامعه‌ی ما

توان فرارفتن از بنیادگرایی و قبیله‌گرایی را بیابد، دردهای تازه‌ای بر دردهایش افزوده می‌شود.

با این همه، راه آینده بسته نیست؛ حتی اگر گذشته چون دژی آهنین پیش روی جامعه بایستد. آینده - چون هنوز رخ نداده - تابع سرنوشت قطعی نیست. حتی اگر سناریوهایی مشخص تصور کنیم، باز هم به دلیل نادانی ما نسبت به همه‌ی عوامل یک جامعه، تلاقی نیروهای ناپیدا می‌تواند مسیرها را به کلی تغییر دهد.

اگر چه راه فهم آینده بسته است، اما راه فهم گذشته باز است. گذشته را می‌توان مطالعه کرد و از آن بسیار آموخت. تروریسم، فرقه‌گرایی و بنیادگرایی‌های مسلحانه در خاورمیانه، همگی پیامد کلنگی شدن کشورها هستند: ویرانی ساختارها و نهادها و فروپاشی بنیادهای اجتماعی و مدنی. مردم خاورمیانه راه توسعه را در دل بحران‌هایی می‌پیمایند که در چنین شرایطی بر آن‌ها تحمیل شده است.

آنچه امروز در خیابان‌های تهران می‌گذرد، اعتراض به پیامد سیاست‌هایی است که در واشنگتن، لندن و تل‌آویو طراحی و اجرا شده‌اند. درست است که سیاست‌های خارجی جمهوری اسلامی بهانه‌ی این فشارهاست، اما اگر تحریم‌ها و این فشارهای ویرانگر وجود نداشت، جامعه‌ی ایران با باقی جمهوری اسلامی کنار می‌آمد و آن را مانع اساسی گذار تدریجی نمی‌دید. شاهدش همین فرارفتن و توسعه‌ی فرهنگی کنونی جامعه‌ی ایران است که علی‌رغم استبداد بنیادگرایان و ولایت مطلقه‌ی فقیه رخ داده است.

دلیل این امر ساده است: تحولات اجتماعی صرفاً با خواست افراد یا گروه‌ها رخ نمی‌دهد، بلکه بر بستر تضادهای عینی و تکامل مادی و فرهنگی جامعه شکل می‌گیرد. جامعه‌ی نوزمانی پدید می‌آید که پیش‌شرط‌های مادی و اجتماعی آن در دل جامعه‌ی پیشین به اندازه‌ی کافی رشد کرده باشد. پیش‌شرط چنین رشدی، ثبات و مصونیت از ویرانی‌های خشن و کلنگی شدن ساختارها و نهادهاست.

آنچه امروز در خیابان‌های تهران می‌گذرد، اعتراض به پیامد سیاست‌هایی است که در واشنگتن، لندن و تل‌آویو طراحی و اجرا شده‌اند. درست است که سیاست‌های خارجی جمهوری اسلامی بهانه‌ی این فشارهاست، اما اگر تحریم‌ها و این فشارهای ویرانگر وجود نداشت، جامعه‌ی ایران با باقی جمهوری اسلامی کنار می‌آمد و آن را مانع اساسی گذار تدریجی نمی‌دید. شاهدش همین فرارفتن و توسعه‌ی فرهنگی کنونی جامعه‌ی ایران است که علی‌رغم استبداد بنیادگرایان و ولایت مطلقه‌ی فقیه رخ داده است.

آدم خود کوچک‌ترم

اما
بالاخره برای
دو نفر بودن،
وقت کم آورد.
مجبور شد آن‌ها
را یکی
بسازد.
درون ادینا
همیشه مروارید بود و
درون مروارید همیشه ادینا. بسته به
موقعیت و زمان می‌توانست انتخاب کند
کی باشد. هدف در نهایت، زندگی کردن
بود. به‌جایی آن‌همه سال‌هایی که
فرصت و امکان زندگی در عوض دو نفر را
داشت، امروز حتی یک آدم را
هم نمی‌تواند زندگی کند.
آدمی که حالا می‌نویسد فقط
بلد است به آفتاب ایراد
بگیرد آن‌هم وقتی که با
زمستان هم حالش خوش
نیست.

من زندگی نمی‌کند. حالا وقتی به او فکر می‌کنم، او را هم قد و هم سن خود امروز نمی‌دانم. و این یعنی سال‌هایی زیادی شده که ادینا با من نیست. راست بگویم، بوده هم نمی‌توانست. برای چنین وضعیتی او باید بسیار لطیف، عاطفی و معصوم بوده باشد. او را همیشه آن‌طور که بود دوست خواهم داشت. امروز خواهر بزرگ او هستم. و مطمئنم هر روز که می‌گذرد بیشتر به دوست داشتن او به عنوان مادرش نزدیک می‌شوم. چون برخلاف من او بزرگ نمی‌شود و فقط درونم باقی می‌ماند.

برای پُر کردن جای او به عنوان کسی که کنارم زندگی می‌کند، آوید را ایجاد کردم. این بار نه به عنوان یک آدم دیگر. (برای کسی که یک نام را درست زندگی نمی‌تواند، دو نام باید خیلی زیاد باشد.) آوید را پهلوی مروارید گذاشتم تا نیم و نصفه بودن مروارید را تکمیل کند. چه بدانم، مثلاً هلی باشد در جای سبز.

هر چند هنوز با آوید در مقایسه با ادینا بیگانه‌ام، اما پشت کردن به او برایم ساده‌تر است. آوید تا همیشه یادگار این روزهای تلخ می‌ماند. این روزهایی که ادینا با آن معصومیت کودکانه تاب آورده نتوانست. آوید هر چند بیگانه ولی آن اندازه که خودش را بکشد جان دارد؛ پس به جان نصف و نیمه‌ی مروارید کاری ندارد. در مقابل، آوید لج‌باز بودن، بر او قهر بودن و او را سرزنش کردن کاری بسیار راحت‌تر است تا هر لحظه صدای ادینا را در مواجهه با رنج و بی‌عدالتی خاموش کردن.

مروارید یک دنده‌اش کم است برای همین تا توانست به ادینا و حالا به آوید پناه می‌برد. به تنهایی نمی‌شود. اما شکایتی هم نیست. زندگی را اگر مسیری در نظر بگیریم که تمامی ندارد و تا هر قسمت این مسیر با آوید یا ادینای درون سفر کنم، دشواری راه شاید کم‌تر شود. یا من در برابر آن دشواری‌ها اندکی مقاوم‌تر.

آفتاب از پشت این پرده‌های کشیده شده هم می‌تابد، اتاق را روشن می‌کند و از این روشنی خوشم نمی‌آید. باید چشمانم را ببندم. باید چشمانم را ببندم و حالا که در دور بی‌حوصله‌گی گیر افتاده‌ام اندکی با ادینا حرف بزنم، با آن خودِ کوچک‌ترم.

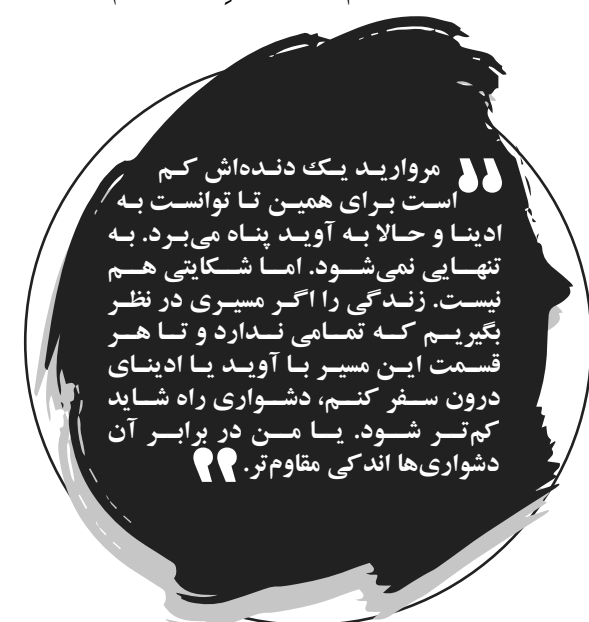
اصرار من در رفتن آن‌ها و ماندن خودم بی‌جا نبود، در خانه تنها ماندم. بالاخره می‌توانم پرده‌ها را بکشم تا آفتاب به اتاق نتابد. کشیدن پرده‌ها برای جلوگیری از تابیدن نور آفتاب به اتاق آن‌هم در زمستان برای اعضای خانواده‌ام کار جالبی معلوم نمی‌شود. به همین دلیل، اکثر روزها تابع کل می‌شوم و به اتاق دیگری می‌روم یا مثل کودکی که از چشم مهمان پنهان شود، خود را از نور آفتاب پنهان می‌کنم. آفتاب مهمان مزاحمی است و اکثر روزها آن‌طور که نباید، می‌تابد و باعث سردرد می‌شود. اما از آن طرف از آغاز زمستان تا حالا خیلی بی‌حال و تنبل شده‌ام. هر یک ساعت بعد به خود یادآوری می‌کنم که به تلنگری نیاز دارم تا دوباره به روال هر روز زندگی برگردم. اما نیست. به احتمال زیاد مشکل نه از آفتاب است و نه از زمستان. مشکل از خود من است. می‌دانم، اما نمی‌خواهم سخت بگیرم. در آخر روز، چیز این زندگی را من تعیین کرده‌ام که تابیدن بی‌اجازه و بی‌وقت آفتاب بر اتاق را تعیین کرده باشم. یا آمدن زمستان در شهری را که مردمانش به اندازه‌ی کافی در چهار فصل سال یخ‌زده و بی‌احساس هستند. آن‌قدر محتاج حرف نزن استم که از سکوتی که هر ثانیه با صدای عبور موترها از سرک می‌شکند هم لذت می‌برم.

به دیروز، روز قبل‌تر، هفته‌ی گذشته، ماه آخر، سال قبل و همین‌طور به سال‌هایی بسیار دور فکر می‌کنم. به آن سال‌هایی که مروارید نبودم به جز در تذکره. به آن سال‌هایی دوری فکر می‌کنم که مادرم با اقتباس از نام برادرزاده‌اش دوست داشت مرا آدینه (ادینا) صدا بزند و پدرم اصرار بر «مروارید» داشت. به آن سال‌های دوری می‌اندیشم که میان دو هویت گم می‌شدم، اما از هر دو راضی بودم. به سال‌هایی فکر می‌کنم که مروارید مکتب می‌رفت، و ادینا ساعت‌ها در حویلی می‌دوید و شلواری نبود که عینک زانویش را پاره نکرده باشد. به آن سال‌های دوری فکر می‌کنم که ادینا آفتاب را دوست داشت؛ چون فکر نمی‌کرد حریم وی را نقض می‌کند. به آن سال‌هایی که زیر باران شدید تر می‌شد، اما زمستان هیچ‌وقت او را خسته نمی‌ساخت فکر می‌کنم. به آن وقت‌هایی فکر می‌کنم که فصل‌ها برایش فقط نام‌ها بودند که عوض می‌شدند بدون این که در اصل زندگی و روحیه‌ی او چیزی تغییر کند.

اما بالاخره برای دو نفر بودن، وقت کم آورد. مجبور شد آن‌ها را یکی بسازد. درون ادینا همیشه مروارید بود و درون مروارید همیشه ادینا. بسته به موقعیت و زمان می‌توانست انتخاب کند کی باشد. هدف در نهایت، زندگی کردن بود. به جایی آن‌همه سال‌هایی که فرصت و امکان زندگی در عوض دو نفر را داشت، امروز حتا یک آدم را هم نمی‌تواند زندگی کند. آدمی که حالا می‌نویسد فقط بلد است به آفتاب ایراد بگیرد آن‌هم وقتی که با زمستان هم حالش خوش نیست.

همین حالا فکر کردم کسی دروازه را تک‌تک می‌کند. باید اعتراف کنم در تمام مسیر کوتاه تا دروازه، آرزو کردم این تک‌تک مربوط به خانه‌ی ما نباشد و بتوانم کمی بیشتر تنها بمانم. از این که هنوز مشغول نوشتنم، معلوم است که بله، کسی نبود.

خوب، این‌طوری شد که ادینا مدت زیادی است که دیگر با



سقوط نتخصیصیت‌ها



نویسنده: نیلوفر

تسخیرشدگان که در ترجمه‌های دیگر با نام‌های «شیاطین یا جن‌زدگان» شناخته می‌شود، یکی از پیچیده‌ترین و جدی‌ترین رمان‌های سیاسی و فلسفی داستایفسکی است. موضوع اصلی کتاب، عقاید جامعه و مردمی است که نشان می‌دهد یک ایده‌ی ویرانگر و بی‌اخلاق تا چه اندازه می‌تواند جامعه، خانواده و فرد را به سوی تباهی بکشانند. تسخیرشدگان در اصل مردمی‌اند که با عقاید خود تسخیر شده‌اند.

خلاصه‌ی داستان را چنین می‌توان گفت: گروهی از جوانان انقلابی با گرایش‌های نیهیلیستی، هسته‌ای تشکیل می‌دهند تا از طریق آن در شهر آشوب و بی‌نظمی ایجاد کنند، حکومت را به هم بریزند و با پخش اعلامیه‌ها ذهن مردم را درگیر سازند. سرکرده‌ی این گروه فردی جاه‌طلب و حيله‌گر است که می‌کوشد با استفاده از دیگران، همه را به جان هم بیندازد و شورشی بزرگ در شهر و میان مردم به راه اندازد.

تمام ماجرا بر سر همین فرد و گروهش است؛ گروهی که در اواخر داستان کنترل خود را از دست می‌دهند و باعث جنایت و آتش‌سوزی در شهر می‌شوند. با این حال، هیچ‌کدام از آن‌ها واقعاً با این خشونت‌ها کنار نیامده‌اند. همین دگرگونی‌های ذهنی اعضای گروه سرانجام موجب می‌شود همه افشا و نابود شوند: یکی زندانی می‌شود، دیگری خودکشی می‌کند و بقیه می‌گریزند.

آنچه داستایفسکی در این رمان به آن اشاره می‌کند، انسان‌های پوچ‌گراست؛ کسانی که با انکار وجود خدا و بی‌معنا دانستن همه‌چیز، از درون تهی می‌شوند. همین سردی و فقدان اخلاق است که انسان را به هیولا تبدیل می‌کند و در نهایت به فاجعه می‌انجامد. جایی خواننده بودم، انسان‌هایی که خدا را از دست می‌دهند، همه‌چیز را بر خود مجاز می‌بینند.

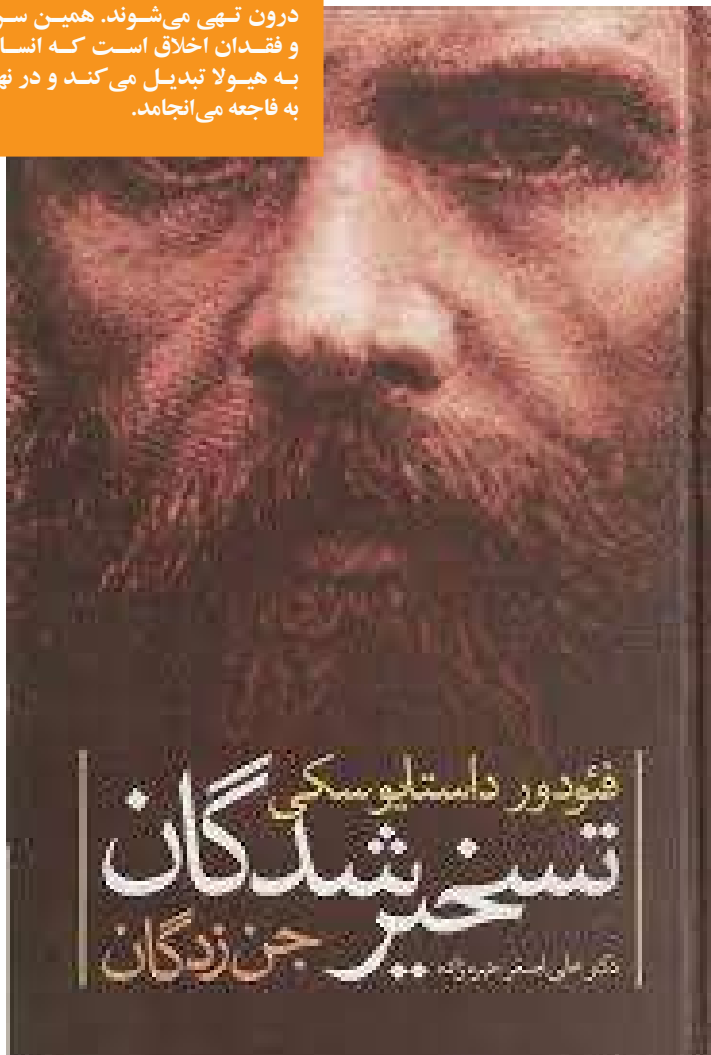
داستایفسکی نشان می‌دهد پذیرش کورکورانه‌ی عقاید دیگران تا چه اندازه می‌تواند خطرناک‌تر از اسلحه باشد. در پایان داستان، با سقوط همه‌ی شخصیت‌ها، رمان به پایان می‌رسد.

ما معمولاً در باره‌ی آدم‌ها فقط دو نظر داریم: یا خوب‌اند یا بد. اما نمی‌توانیم هم‌زمان خوبی و بدی کامل را در وجود یک انسان ببینیم؛ حتی اگر نزدیک‌ترین فرد به ما باشد. این خود انسان است که انتخاب می‌کند نیمه‌ی تاریکش را بشناسد یا فرشته‌ی درونش را. اما شخصیت‌های داستایفسکی طوری‌اند که می‌گوییم بله، این‌ها آدم‌های بدی هستند، ولی نمی‌توانی به راحتی از «خوب بودن» دیگران حرف بزنی. چون این نویسنده‌ی عزیز حتی اخلاق شریف‌ترین آدم‌های جامعه را هم زیر سوال می‌برد. مثلاً طوری می‌نویسد که شخصی کاری خوب انجام می‌دهد، اما هم‌زمان به فکر شوم و

مضحکی اشاره می‌کند که هنگام انجام همان کار از گوشه‌ای از ذهنش عبور کرده است. پس می‌توان نتیجه گرفت انسان‌های زیادی وجود دارند که سراسر زندگی‌شان را شرارت و خبثت پر کرده، اما درباره‌ی خوبی و پاک‌دلی دیگران نمی‌توان با اطمینان سخن گفت. آن‌چنان که خود او می‌گوید: انسان‌های پست و رذیل در دنیا بسیارند.

نکته: عقاید و حرف‌های زیادی در این رمان هست که هنوز نمی‌دانم کدام‌شان دقیقاً نظر خود داستایفسکی است و همین موضوع آزارم می‌دهد. شخصیت‌های مورد علاقه‌ام یکی‌یکی در حال نابود شدن‌اند؛ یکی کشته شده، دیگری به قول خودش «از دست رفته»، یکی گم شده و آخری هم به احتمال زیاد خودکشی خواهد کرد.

آنچه داستایفسکی در این رمان به آن اشاره می‌کند، انسان‌های پوچ‌گراست؛ کسانی که با انکار وجود خدا و بی‌معنا دانستن همه‌چیز، از درون تهی می‌شوند. همین سردی و فقدان اخلاق است که انسان را به هیولا تبدیل می‌کند و در نهایت به فاجعه می‌انجامد.



قدم زدن امروز برایو شیبه مکاشفه بود

نویسنده: مریم رحیمی

در جاده‌های پر از گرد و غبار هرات راه می‌رفتم؛ جاده‌هایی که انگار حافظه‌ی شهراند، پر از رد پا، پر از آه، پر از نرفته‌ها. درختان سرد و بی‌برگ، لخت و خاموش، مثل پیرمردهایی ایستاده بودند که دیگر چیزی برای گفتن ندارند، اما همه‌چیز را دیده‌اند. مردم از هر سمت روان بودند؛ هر کدام اسیر شتاب خود، اسیر نانی که باید به خانه می‌بردند، اسیر فکری که رهای‌شان نمی‌کرد. من هم در آن شلوغی روان بودم؛ نه جلوتر، نه عقب‌تر، فقط همراه. وقتی نفسم را بیرون دادم، بخار گرم از لای دندان‌هایم غریب؛ انگار جانم می‌خواست دیده شود. دست‌هایم را عمیق‌تر در جیب پالتو فرو بردم و به راه رفتن ادامه دادم. سرمای زمستان استخوان‌سوز بود، از آن سرماهایی که آدم را وادار می‌کند بیشتر به خودش فکر کند.

در میان آن همه هیاهو، چشمانم به آدم‌ها می‌افتاد: دخترانی که ناامیدانه قدم می‌زدند، با شانه‌هایی کمی خمیده، با نگاه‌هایی که بیشتر از سن‌شان خسته بود. دخترانی که در کشوری بزرگ شده بودند که «تحصیل» برای‌شان آرزو شد، نه حق. پسران خردسالی را دیدم که کارهای شاقه می‌کردند؛ دست‌های کوچک‌شان بزرگ‌تر از عمرشان شده بود. کمی احساس در نگاه‌شان بود، کمی بازیگوشی دفن شده، اما آن قدر غمگین نبودند که اشک‌آور باشد؛ انگار هنوز نمی‌دانستند زندگی چقدر می‌تواند سخت‌تر شود.

در میان این همه تصویر، مغازه‌های کتاب‌فروشی مثل پناهگاه بودند. دوست‌شان دارم. برای من بوی کتاب، عطر بهشت است؛ عطری که آدم را از خیابان جدا می‌کند و به درون خودش می‌برد. وارد یکی از کتاب‌فروشی‌ها شدم. مرد جوانی آن‌جا بود؛ از نگاهش معلوم بود صاحب دکان است.

پرسید: «چیزی می‌خواستی، هم‌شیره؟»
گفتم: «بلی! دنبال کتابی می‌گردم که مرا به گذشته‌ی افغان‌ها ببرد.»

از تاریخ برایم کتاب آورد.

گفتم: «نه... داستان عاشقانه. از نویسنده‌ی افغان.»
چنان خنده‌ای سر داد که انگار سال‌ها منتظر این سوال بوده. گفت:

«مدت زیادی است این‌جا کتاب می‌فروشم، کسی دنبال چنین کتابی نیامده بود.»

چشمانم را بستم و به گذشته سفر کردم. خودم را لیلا

دانستم، عاشق طارق. خودم را شعیبه، خودم را حمیرا قادری، خودم را زنی از نسل‌های قدیم تصور کردم؛ غرق در کلمات هزاران خورشید تابان. در گذشته‌ی افغانستان شناور شدم. من از آن دسته آدم‌هایی هستم که دنبال «افغان بودن خالص» می‌گردند؛ کسی، یا چیزی، که یادم بیاورد افغان بودن چگونه بود و چگونه می‌توانست باشد.

بعد از جست‌وجوی زیاد، بالاخره کتاب را یافتیم: «گلنار و آئینه» از رهنورد زریاب؛ نویسنده‌ای که با کلماتش جادو می‌کند. کتاب را محکم در دست گرفتم و با عجله از کتابفروشی بیرون زدم. قدم‌هایم تند شده بود، نزدیک به دویدن. مردم با نگاه‌های عجیب از کنارم رد می‌شدند؛ شاید با خودش می‌گفتند: «دخترک دیوانه‌ای ست.»
برایم مهم نبود. می‌خواستم هر چه زودتر دوباره به گذشته سفر کنم.

شب، خانه تاریک بود. برق نبود؛ مثل خیلی از شب‌های دیگر. با خودم گفتم: اگر امشب این کتاب را نخوانم، حتماً دیوانه می‌شوم. شمع را روشن کردم. شعله‌ی کوچک، سایه‌های بزرگ روی دیوار ساخت. گفتم: «آماده‌ی سفر باش.»

صفحه‌ها را ورق زدم. اما شمع، مثل خیلی از امیدها، زودتر از انتظارم تمام شد. اتاق در تاریکی فرو رفت. من ماندم و هزار و یک سوال بی‌جواب، خیره به سقف خاموش. آن‌جا بود که با خودم گفتم: من هم می‌توانم داستانت را بنویسم. داستان یک روز؛ روزی پر از خاطره‌های خوب و بد، روزی سرد، بی‌برق، اما زنده... روزی که باید نوشته می‌شد.

بعد از جست‌وجوی

زیاد، بالاخره کتاب را یافتیم: «گلنار و آئینه» از رهنورد زریاب؛ نویسنده‌ای که با کلماتش جادو می‌کند. کتاب را محکم در دست گرفتم و با عجله از کتابفروشی بیرون زدم. قدم‌هایم تند شده بود، نزدیک به دویدن. مردم با نگاه‌های عجیب از کنارم رد می‌شدند؛ شاید با خودش می‌گفتند: «دخترک دیوانه‌ای ست.»

در میان این همه تصویر، مغازه‌های کتاب‌فروشی مثل پناهگاه بودند. دوست‌شان دارم. برای من بوی کتاب، عطر بهشت است؛ عطری که آدم را از خیابان جدا می‌کند و به درون خودش می‌برد. وارد یکی از کتاب‌فروشی‌ها شدم. مرد جوانی آن‌جا بود؛ از نگاهش معلوم بود صاحب دکان است.

باد در کافه

نویسنده: حبیبه فروغ

عمیق بدل می شود؛ گفت و گویی که همیشه به کلمه نیاز ندارد و گاهی حضور، نگاه و حس مشترک کافی است.

فضای تازه و مرتب کافه، با نور طبیعی که از پنجره ها می تابد، جایی برایم ساخته که هم خودم را پیدا کنم و هم تجربه ی ساده ی انسانی حضور در یک مکان کوچک شهری را لمس کنم. گاهی با خودم فکر می کنم شاید همین باد است که لحظه های معمولی را به لحظه های به یادماندنی تبدیل می کند؛ لحظه هایی که بدون شلوغی و عجله، فقط با دیدن حرکت آرام پرده ها، شنیدن خنده ی یک بیگانه یا لمس خنکی هوا، حس زندگی واقعی را به من می دهند.

هر بار که دوباره به مرکز اجتماعی کانفی (Confey Community Centre) پا می گذارم، حس تازه ای دارم، حتا اگر تنها باشم. این جا دیگر فقط یک کافه ی کوچک نیست؛ مکانی است که می توانم در آن با خودم خلوت کنم و به صداها گوش بدهم. باد که از پنجره های بلند عبور می کند، با خود تازگی و سبکبالی می آورد. هر بار که گیلان قهوه را در دست می گیرم، گرمایش روی انگشتانم با خنکی باد در هم می آمیزد و حس زنده بودن لحظه را پررنگ تر می کند.

گاهی تنها می نشینم و دفترچه ی کوچکی همراهم است. خطوط کاغذ بازتاب افکار پراکنده و احساسات جاری من اند. باد صفحه های دفترچه را تکان می دهد و گاهی باعث می شود جمله هایی که نوشته ام دوباره به چشمم بیایند و مرور شوند. این لحظه ها، وقتی هیچ کس مزاحم نیست، به زمان های پنهان و کاملاً شخصی من بدل می شوند. در همین سکوت است که می فهمم حضور باد نه فقط آرامش می آورد، بلکه مرا به دنیای درونی ام نزدیک تر می کند.

وقتی با مارین برنان می آیم، تجربه باز هم تغییر می کند. انرژی و حضور او با ورزش باد در هم می آمیزد و مکالمه های مان را لطیف تر و ملموس تر می سازد. او اغلب لبخند می زند و گاهی نگاهش با باد هماهنگ می شود؛ انگار با تکان خوردن پرده ها، هر دو با آن نوسان کوچک هم آهنگ می شویم. صحبت های معمولی روزمره، از خاطره های مکتب گرفته تا برنامه های آینده، در این فضای کوچک معنای دیگری پیدا می کنند؛ هر کلمه، هر لبخند و حتا سکوت میان گفت و گو زنده و جاری است.

باد آرامی که از پنجره ی باز مرکز اجتماعی کانفی (Confey Community Centre) می وزد، با هر نفسش حس تازه ای در من جاری می کند. وقتی وارد کافه می شوم، همان لحظه ی اول که چرخ دستی قهوه از کنار میزها عبور می کند و بوی تازه ی قهوه فضا را پر می سازد، احساس می کنم تمام خستگی های روز در کنار خیابان ها و میان صدای ملی بس در حال عبور، کم کم رنگ می بازد. اولین باری که تنها آمدم، نشستن روی همان چوکی کنار پنجره، نزدیک کتابخانه، برایم شبیه کشف یک جهان کوچک بود؛ جایی که فقط من بودم و باد و چند صدای پراکنده ی دیگر هم بود.

باد روی موهایم می رقصد و گاهی صفحات روزنامه هایی را که روی میزها گذاشته شده اند، می لغزاند. نگاه کردن به این حرکت های کوچک، ذهنم را به هزار خاطره ی ریز و پراکنده می برد. وقتی تنها هستم، توجه ام بیشتر به جزئیات جلب می شود: حرکت گیلان ها، خم شدن شاخه ی کوچک گیاهان کنار پنجره، خنده ای که از گوشه ای دیگر کافه به گوش می رسد. هر لحظه حس می کنم باد نه تنها هوا را جابه جا می کند، بلکه لحظه هایم را هم نرم و سبک می سازد.

در روزهایی که با مارین برنان می آیم، تجربه کمی فرق می کند. صحبت ها و خنده های مان گاهی با باد هم صدا می شوند. وقتی از اتفاق های کوچک روز برای هم می گوئیم، باد از کلکین عبور می کند و گویی هر کلمه ی ما را اندکی زنده تر می سازد. در چنین شرایط، مرکز اجتماعی کانفی (Confey Community Centre) فقط یک کافه ی کوچک تازه تأسیس نیست؛ جایی است که در آن خاطرات مشترک خلق می شود. نگاه مارین برنان، وقتی کمی می خندد و دستش را روی گیلان می گذارد و باد از میان موهایش می گذرد، برایم تصویری کامل و آرامش بخش است. گاهی به آدم هایی نگاه می کنم که دور میزها نشسته اند. هر کدام با جهان کوچک خودشان آمده اند: دانش آموزانی که کتاب در دست دارند و باد گاهی صفحه های کتابشان را می لرزاند، زن و شوهری که آرام حرف می زنند و صدای شان با ورزش باد در هم می آمیزد، پیرمردی که روی چوکی چوبی نشسته و به بیرون خیره مانده، انگار با خودش فکر می کند. همه ی این ها بخشی از تجربه ی شخصی من هستند و باد، پیوندی نامرئی میان من و آن ها به وجود می آورد؛ چیزی که هرگز در شلوغی خیابان نمی توانستم حسش کنم.

باد در مرکز اجتماعی کانفی (Confey Community Centre) فقط جریان هوا نیست؛ نوعی سکوت فعال و زنده است. وقتی تنها می آیم، این سکوت فرصتی می شود برای فکر کردن، مرور خاطره ها و گوش دادن به صدای درونم. وقتی با مارین برنان می آیم، همین سکوت، در کنار حضور او، به گفت و گویی آرام و

فضای تازه و مرتب کافه، با نور طبیعی که از پنجره ها می تابد، جایی برایم ساخته که هم خودم را پیدا کنم و هم تجربه ی ساده ی انسانی حضور در یک مکان کوچک شهری را لمس کنم. گاهی با خودم فکر می کنم شاید همین باد است که لحظه های معمولی را به لحظه های به یادماندنی تبدیل می کند؛ لحظه هایی که بدون شلوغی و عجله، فقط با دیدن حرکت آرام پرده ها، شنیدن خنده ی یک بیگانه یا لمس خنکی هوا، حس زندگی واقعی را به من می دهند.

یکی از چیزهایی که مرکز اجتماعی کانفی (Confey Community Centre) را برایم جذاب کرده، همین تلفیق حضور آدم‌ها و طبیعت است. باد که می‌وزد، نه تنها هوا را جابه‌جا می‌کند، بلکه حس وحدتی میان انسان‌ها و محیط به وجود می‌آورد. حتا وقتی تنها هستیم، احساس می‌کنم جزئی از این جریانم؛ جزئی از زندگی شهری‌ای که همیشه در حرکت است و من توانسته‌ام لحظه‌ای کوچک از آن را برای خودم نگه دارم.

بهرتر خودم و دیگران.

یکی از مهم‌ترین درس‌هایی که این کافه به من داد، قدرت سکوت و مشاهده بود. وقتی دقیق نگاه می‌کنم، می‌بینم آدم‌ها چگونه بدون کلام با محیط ارتباط می‌گیرند. تمرکز یک نوجوان روی کتابش یا لیخند آرام یک بیگانه، یادآور این است که فهم زندگی روزمره بدون قضاوت، می‌تواند آموزنده باشد. همچنین، حضور با دوستی مثل مارین برنان نشان می‌دهد تجربه‌های مشترک نه فقط لذت‌بخش، بلکه آن را عمیق‌تر می‌کند. توجه به نگاه و احساس دیگری، حتا در فضایی ساده مثل یک کافه، به من آموخت همراهی و همدلی چقدر می‌تواند درک ما را از جهان گسترش دهد.

درس دیگر، پذیرش تفاوت‌ها و انعطاف‌پذیری است. هر کس با ریتم و شیوه‌ی خودش حضور دارد. باد، صداهای خیابان و حرکت دیگران می‌توانند آزاردهنده باشند، اما اگر با نگاهی باز به آن‌ها ببینیم، به تجربه‌ای ارزشمند تبدیل می‌شوند. این فهم به من یاد داد زندگی همیشه در حال تغییر است و یادگیری هم جاری؛ کافی است توجه کنیم.

مرکز اجتماعی کانفی (Confey Community Centre) به من نشان داد که یک فضای کوچک هم می‌تواند تأثیری بزرگ داشته باشد. یک کافه‌ی ساده کنار کتابخانه، که شاید برای خیلی‌ها مهم نباشد، می‌تواند مکانی برای فکر کردن، خلاقیت و رشد شخصی شود. ارزش واقعی مکان‌ها و لحظه‌ها، نه در ظاهرشان، بلکه در نحوه‌ی حضور ماست.

در نهایت، این تجربه‌ها به من فهماند که زندگی در جزئیات جریان دارد، نه فقط در لحظه‌های بزرگ. یاد گرفتم به اطرافم دقیق‌تر نگاه کنم، از کوچک‌ترین فرصت‌ها درس بگیرم و هر تجربه را امکانی برای رشد بدانم. حتا یک نسیم ملایم یا حرکت ساده‌ای روی میز می‌تواند الهام‌بخش باشد، اگر آگاهانه تجربه شود.

آخرین پیام این روایت همین است: تجربه‌های روزمره، هر چند ساده و کوچک، اما آموزنده‌اند. حضور آگاهانه، مشاهده‌ی دقیق و یادگیری از جزئیات، آرامش و بینشی می‌آفریند که هیچ کتاب یا صنف آموزشی به تنهایی قادر به انتقالش نیست. مرکز اجتماعی کانفی (Confey Community Centre) برای من فقط یک کافه نبود؛ معلمی خاموش بود که بی کلام، درس زندگی داد: زندگی در لحظه، توجه به محیط و یادگیری مداوم، کلید تجربه‌ای غنی و معنادار است.

نگاه کردن به اطراف، بخش مهم دیگری از این تجربه است. مشتریان کافه، هر کدام با داستان خودشان، فضا را زنده می‌سازند. نوجوانی که برای مطالعه در گوشه‌ای نشسته، پیرمردی که آرام و محتاط با گیلان قهوه‌اش بازی می‌کند، یا زن و مردی که گفت‌وگو می‌کنند و هر از گاهی به بیرون پنجره نگاه می‌اندازند، همه بخشی از همان جریان ناپیدای زندگی‌اند که باد آن را به حرکت در می‌آورد. هر بار که پرده‌ای می‌لغزد یا فنجانی با صدای خفیف به میز می‌خورد، حس می‌کنم روایتی تازه شکل می‌گیرد، حتا اگر هیچ کس جز من متوجه‌اش نشود.

یکی از چیزهایی که مرکز اجتماعی کانفی (Confey Community Centre) را برایم جذاب کرده، همین تلفیق حضور آدم‌ها و طبیعت است. باد که می‌وزد، نه تنها هوا را جابه‌جا می‌کند، بلکه حس وحدتی میان انسان‌ها و محیط به وجود می‌آورد. حتا وقتی تنها هستیم، احساس می‌کنم جزئی از این جریانم؛ جزئی از زندگی شهری‌ای که همیشه در حرکت است و من توانسته‌ام لحظه‌ای کوچک از آن را برای خودم نگه دارم.

گاهی به یاد روزهایی می‌افتم که تنها می‌آمدم و هیچ دوستی همراهم نبود. در آن لحظه‌ها، باد و نور طبیعی پنجره‌ها با هم فضایی شاعرانه می‌ساختند. نگاه کردن به برگ‌های درختان نزدیک پنجره، حرکت پرندگان و عبور آرام مردم در خیابان، حس عجیبی از تعلق و آزادی هم‌زمان به من می‌داد. با خودم فکر می‌کردم شاید این لحظه‌ها تنها زمانی است که می‌توانم همه‌ی جزئیات زندگی روزمره را واقعاً ببینم و لمس کنم.

وقتی با مارین برنان می‌آیم، تفاوت‌های ظریف خودش را نشان می‌دهد. خنده‌های آرام و نگاه کنجکاوش، باد را به بخشی از داستان ما تبدیل می‌کند. گاهی فقط نشسته‌ایم و نگاه می‌کنیم، بدون گفتن حتا یک کلمه، اما حس می‌کنم هر نسیم، هر لرزش پرده و هر حرکت گیلان، با ما حرف می‌زند. همین تجربه هاست که مرکز اجتماعی کانفی (Confey Community Centre) را برایم از یک کافه‌ی ساده فراتر برده و به مکانی برای حضور، فکر کردن و زنده بودن واقعی تبدیل کرده است.

باد در این کافه گاهی مثل نقاشی ماهر عمل می‌کند؛ سایه‌ها را روی میزها جابه‌جا می‌کند، نور خورشید را روی دیوارها به رقص درمی‌آورد و هر لحظه تصویری تازه می‌سازد. همین صحنه‌ها باعث شده هر بار ورودم، چه تنها و چه با مارین برنان، حس تازگی داشته باشد. حتا وقتی به بیرون پنجره نگاه می‌کنم، باد لحظه‌های معمولی خیابان را زنده‌تر می‌کند: صدای بایسکلی که می‌گذرد، خنده‌ی کودکی که دست مادرش را گرفته، یا خش‌خش برگ‌های خشک روی زمین. در این لحظه‌ها حس می‌کنم همه چیز به هم پیوسته است؛ آدم‌ها، طبیعت و حتا خاطره‌های شخصی من.

در زندگی لحظه‌هایی است که بدون هیچ آمادگی یا پیش‌بینی، چیزهای ساده بزرگ‌ترین درس‌ها را به ما می‌دهند. نشستن در مرکز اجتماعی کانفی (Confey Community Centre) حتا اگر تجربه‌ای معمولی به نظر برسد، به من نشان داد توجه به جزئیات کوچک می‌تواند آرامش و بینش بیافریند. هر حرکت، هر صدا و هر مکالمه‌ای، فرصتی برای یاد گرفتن است؛ فرصتی برای فهم

الد الرحمن الرحيم

من سال هفتاد و نه از شاگردان مکتب در پیوسته
 و روزی که دروازه های مکتب به رویم بسته شد مثل اینکه
 دنیا به پایان رسید احساس کردم رویاهایم هدفم هالیم
 و آن سنده ام همه در پشت همان دروازه های بسته زندانی
 شدند اشک هایم جاری شدند نه تنها از غم خودم بلکه از غم
 هزاران دختر که از رویشان آموختن بودند نه چیز بیشتر
 ما نه اسلحه داشتیم و نه خدا فقط قلم داشتیم و دفتر اما
 عشق آن راهم از ما گرفتند روزی آمد که درس خواندن
 به «جرم» تبدیل شد اما بعداً من با قلبی پر از امید
 و چشمی پر از آتش به در مکتب دریچه پناه بردم
 مکتب ما دیگر ساختمانی رسمی نبود اتفاقاً کوچک
 بود اما بادل های روشن تر در آنجا غمیست که آموختن
 تنها به دیوار و چوبکی بسته نیست به اراده ایست و پرتاده
 تن و ایمان است و امروز من همان دختری هستم
 که زمانی شاگرد مکتب پنهانی بود و حالا مدت
 یک سال میسر که در این مکتب دریچه مناسبت استاد
 درس میدهم و هر شاگرد دختری را که میبینم بسوزد و از غم
 در چشمانش همان رویاهایی است که در من خاموش
 شده





Mo Tu We Th Fr Sa Su

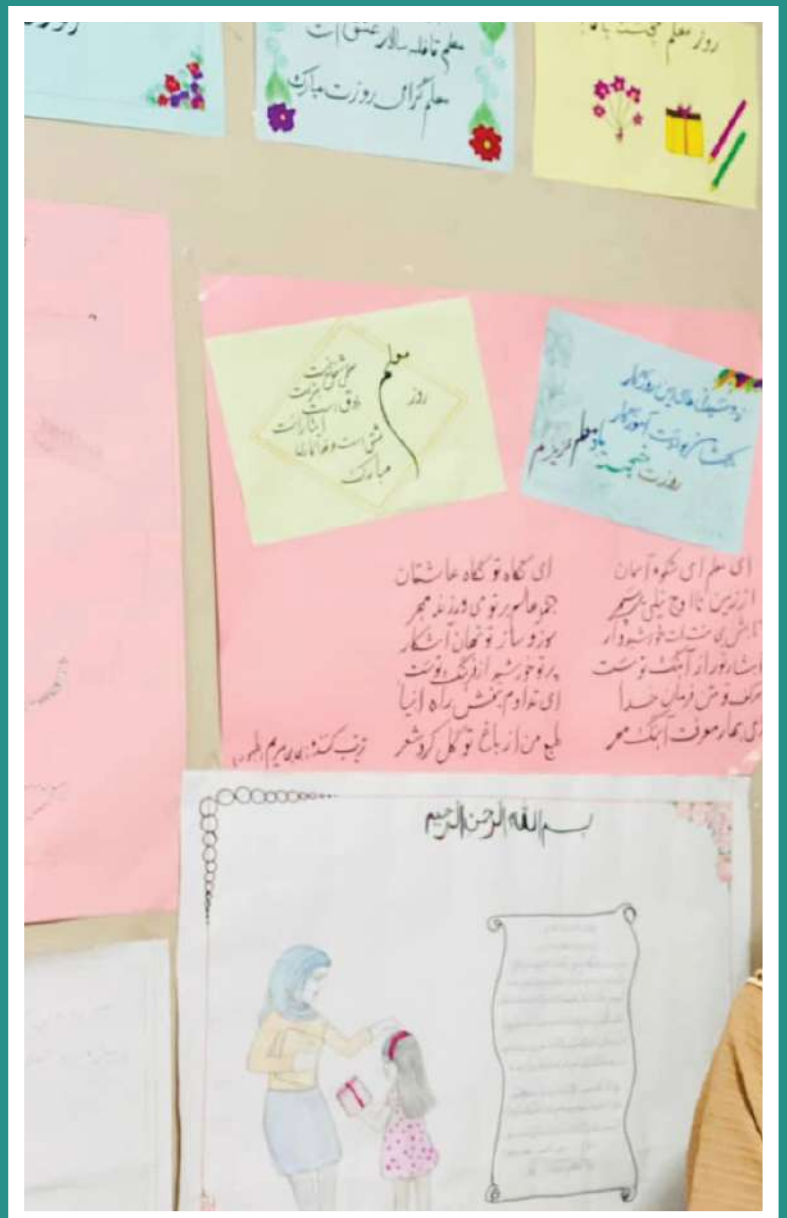
Memo No. /
Date

حال نویسن من است که چراغ راه نشان باشم
که بگویم هیچ قدرتی نمی تواند نوری را
خاموش کند که در دل انسان روشن شده باشد
آموزش حق ماست عدای ما نیست آینه ماست
اگر گفتواستند ما را در عین پیوند در تاریک خراشند
دید و ما هر خستاران افغان همیشه راهی پیدا می کنیم
تا بیا آموزشیم

سیاس از مکتب دریچه این خانه کوچک امان
از نور برای مان دریچه ای را امید کنند جای می کشد
و وقتی همه دروازه ها بر رویمان بسته شد
دریچه تنهایی مکتب نیستند سمبول مقاومت
و ایمان به حق آموزش است









من برای رسیدن به آرزوهایم
همیشه تلاش میکنم .



